



niceroman.ir

نویسنده: پریسا طاهری

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

آرمان نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت:

بچه برو بخواب، مگه فردا نباید بری؟؟

به تو چه ای نثارش کردم که گفت:

پرو شدیاااا، برو بچه برو بخواب که معلومه گیج خوابی!

راست می گفت، سری تکون دادم و رفتم از پله ها بالا.

راستی خودم رو معرفی نکردم،

من یه دختر شاد و خوش سرزبونم به اسم آرام به معنی سکون و آرامش اما بر خلاف اسمم

خیلییییی شرممم!!

یه داداش بزرگ تر از خودم دارم به اسم آرمان. هردوتامون با هم میترکونیم.

بابامون روی وضعیت تحصیلمون خیلی خیلی حساسه.

بخاطر همینم تو سن 15 سالگی با خانواده مون رفتیم فرانسه.

تا من کنکورم رو دادم و خواستم سال اول دانشگاهم رو تو دانشگاه فرانسه بگذرونم بخاطر کار بابام که شرکت داره مجبور شدیم بر گردیم اما بابام قبول نکرد و گفت خودش بر

میگرده اما ما به زور راضیش کردیم باهاش بیایم.

در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو اتاق.

خب داشتم می گفتم، بخاطر اینم که چن سالیه از وطن دور بودیم از هیچ کدوم از دوستانمون خبر... نچ نچ نچ نداریم. راستی من قراره برم دانشگاه اونم فردا، البته بعد یک هفته

طاقت فرسااا.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. و نمی دونستم چندتا اتفاق کوچک تو دانشگاه چه اتفاقاتی رو بیرون دانشگاه برای من و اطرافیانم رقم می زنه...

دینگ، دینگ... دینگگگگگ، دیییییینگ.

ااه بازم که این آلارم گوشی مزاحم.

اه، دیوونه شدممم. همون طور که تو خواب و بیداری بودم آلارم گوشی رو قطع کردم و با چشم نیمه باز به ساعت گوشیم نگاه کردم.

7و25 دقیقه صبح،

بیخیال سرم رو زیر پتو کردم که یک دفعه یاد روز اول این دانشگاه... افتادم و سریع از تخت دو نفره (خوشگلم) پایین اومدم و با یه حرکت سریع تو دستشویی رفتم و بعد از

آب زدن به دست و روم خودم رو تو آینه نگاه کردم. و یک دفعه زیر خنده زدم و خودمو مسخره کردم. قیافم در حد لالیگا مسخره شده بود. چشمای هزار رنگم که توش هزار تا

رنگ هست پف کرده بود و موهای خرمایی رنگم آشفته دورم ریخته شده بودو در کل سوووووژه بودم.

سریع از دستشویی بیرون اومدم و موهام رو شونه کردم.

توی کمد چشم می چرخوندم و دنبال یه مانتو خوشگل بودم که هم تک باشه و دخترا باهام دوست بشن البته نه پسراااا. چون منکه نمی تونم تو دانشگاه دوس نداشته باشم، میتونم؟

نه!

همین جوری کلافه دنبال مانتو بودم که یک دفعه چشمم افتاد به، عالی بود!!! مانتو صورتی مایل به گلبهی که آستین های سه ربع داشت و پایین آستین و یقه اش پارچه پلنگی کار

شده بود و یه کم پایین تر از یقه اش دو تا گل بود که با زیپ درست می شد و در کل عالییی بود. بعد یک شلوار لی مشکی که تازه خریده بودم رو از کمدم در آوردم و مشغول

پوشیدن شدم. بعد به سرعت شال گلبهیم که طرحدار بود رو سرم کردم که خیلی خوشگلم میکرد.

با خودم گفتم:

اعتماد به سقف اوووف!

بعدشم یه آرایش ملیح و ملایم کردم که به تیپم بیاد و حراست دانشگاه بهم گیر نده.

بعدش کیف مشکیم رو برداشتم و از پله های خونه دو طبقه مون که با پله های مارپیچی بهم متصل بود پایین اومدم. خونه ما یه خونه خیلی بزرگه که طبقه پایینش حال و پذیرایی

و آشپزخونه و دستشویی بود که توش انواع و اقسام وسایل دیده می شد.

طبقه دومم توش فقط اتاق و خوبیش اینه که هرکدومشون حموم و دستشویی جداگونه داره. حال ندارم بگم تو طبقه پایین چه چیزهایی هستش چون همه وسایلی که همه دارن و حتی بیش ترش هست. فقط بدیش اینه که وقتی از پله ها میای پایین اگه کسی تو آشپزخونه و پذیرایی باشه میبینت.

مامان منو دید و گفت:

به به دختر گلم آرام خانوم بیا بشین مادر یه چیزی بخور.

به ساعت نگاه کردم. 7 و 46 دقیقه بود به مامان جونم گفتم:

مرسی مامانی نمیخوام دیرم میشه. حالا تو دانشگاه یه چیزی می خورم.

و بدون اینکه به مامانم مهلت حرف زدن بدم سریع کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

چون خیلی وقته ایران نبودیم بابا بهم قول داده برام ماشین بگیره و من باید خودمو با تاکسی به دانشگاه برسونم.

وارد دانشگاه شدم که دیدم یک سری از دخترا واسه پسرا عشوه میان که من بهش میگم عشوه خرکی!! خخخ.

ماشالا... صد قلم آرایش داشتن. فکر کنم تا از حراست رد شدن دوباره خودشون رو آرایش کردند.

یک سری پسر هام بودند که با دوستاشون حرف می زدند و همدیگرو مسخره میکردند.

بعضی ها هم جلوی یه تابلوعه ایستاده و دنبال اسم خودشون و شماره کلاشون بودند. خلاصه هرکسی یه غلطی میکرد. بی توجه به اون ها راهم رو به سمت اون تابلو کج

کردم.

تو طول راه سنگینی نگاه خیلی از پسرا رو روی خودم حس کردم ولی توجهی به اونا نکردم.

داشتم تابلوعه رو نگاه می کردم و با خودم مدام میگفتم:

آرام امیری... آرام امیری... آرام... آها اینم. اسمم رو دنبال کردم که رسیدم به... نهههه. شماره کلاس 371 بود. اه به خشکی شانس. شماره های بد شانسی من بودننن.

با اعصابی داغون به سمت بوفه دانشگاه رفتم و یک قهوه فرانسه با کیک تمام شکلاتی گرفتم. اما همراه شکر چون من از چیزای تلخ متنفرم. ولی هر وقت قهوه میخوردم آرام

می شدم و این عالی بود.

مشغول خوردن قهوه ام بودم که متوجه شدم یکی پیشم نشسته، زیر چشمی مشغول آنالیز کردنش شدم.

موهای قهوه ای مایل به خرمایی داشت و چشماش سبز بود. یه رژلب صورتی ام زده بود.

مانتو کرم و مقنعه و شلوار قهوه ای هم پوشیده بود و در کل ناز بود.

سرم رو بالا آوردم و دیدم که هنوزم که هنوزه زل زده به من ولی تا فهمید دارم نگاهش می کنم خودش رو جمع و جور کرد و سریع گفت: سلام. من بی تا ام دیدم تنها نشستی

باخودم گفتم تو ام مثل اینکه تازه اومدی پس با خودم گفتم پیام بهت بگم اگه قبول کنی باهم دوست بشیم.

از صداقتش کپ کردم ولی در کمال متانت گفتم :

امیدوارم این دوستی دوستی خوبی باشه و کنار هم شاد باشیم.

بعد ادامه دادم: کدوم کلاسی؟

اونم همین جور که ذوق زده بود گفت: 371.

من:

– وای چه خوب منم همون جا کلاس دارم.

و باهم سر کلاس رفتیم. اونجا با خیلی ها دوس شدم اما نه خیلی صمیمی چون بیش تر اون دخترا واسه پسرا خود نمایی میکردن. اما بیتا واقعا گلهمههه.

10 دقیقه از شروع کلاس گذشته بود که صدای در، کلاس رو متوقف کرد...

با اجازه دبیر دختری با قیافه با نمک وارد شد. خیلی خیلی خوشگل نبود ولی بدم نبود. آگه آرایشش کمتر می شد خیلی بهتر بود. لنزم گذاشته بود.

اوه اوه ایییش.

یه مانتو سفید با شال مشکی انداخته بود شلوارشم مشکی بود و کیف و کفششم متناسب با تیپش بود. از تیپش خوشم اومد اما من آدمی ام که آگه از کسی خوشم نیاد و هرکس دیر به

کلاس برسه مسخره اش می کنم، اومدم تیکه ام رو بندازم که صدای نازکش ساکنم کرد:

بخشید استاد...

و تا اومد دلیلش رو بگه استاد گفت:

خانوم رعنا همتی مگه من نگفتم نباید تاخیر داشته باشید؟ گفتم از این ترم به بعد سروقت بیاید.

پس اسمش رعنا بود. خخخخخخ همتی.

رعنا چیزی نمی گفت که من تیکه ام رو پروندم:

واای واای استاد متوجه شدین بخاطر خانوم همتی وقت کلاس مون گرفته شد؟ خانوم برنامه ریزی کنید!

همه بچه ها فهمیدند که دارم دختره رو اسگل می کنم که زیر خنده زدند.

استاد باصدای بلندی گفت: ساکت بعد ادامه داد: خانوم امیری راست میگن برنامه ریزی کنید خانوم. حالا عیبی نداره بفرمایید بشینید.

همتی ام چشمی گفت و رفت روی تنها جای خالی کلاس که اونم پشت من بود نشست، قبلشم به من چشم غره رفت. بیتا زد زیر خنده و گفت:

واااای آرام تو محشری بر خلاف اسمت اصلا آروم نیستی وااای خدا قیافش عالییییی بود. و زد زیر خنده. منم خندیدمو گفتم:

ما اینیم دیگهههههه.

تازه رعنا پشت ما نشسته بود و حرفای مارو می شنید و حرص میخورد منم بهش میخندیدم.

بعد از اینکه کلاس تموم شد رعنا اومد پیشم و برو بر نگاهم کرد. اعصابم از این نگاه کردنش بهم ریخت. رو کردم بهش و گفتم:

هان؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

_زشت ندیدم.

من با عصبانیت گفتم:

هووووی، حرف دهننتو بفهم بچه ننه، حالا اگه کاری داشتی زود تر زرت رو بزن کار دارم.

خودم رو سرزنش کردم، باز عصبانی شدم و نفهمیدم بد حرف زدم، ولی با خودم گفتم: حقشه!

یک لحظه خیط شد ولی بعدش با لحن پرویی گفت: به تو ربطی داشت چرا دیر اومدم؟

من:

_نه.

رعنا اخم کرد و گفت:

— پس چرا زر زدی؟

من —؟! وقت کلاس با ارزشم رو گرفتی توقع داری چیزی نگم؟

با این حرفم بیش تر دانش جوها زیر خنده زدن و خانوم همتی (خخخ) هم عصبی شد و بلند گفت:

خفهههه.

با این حرف همه ساکت شدند و من برای اینکه بیش تر حرصش بدم زدم زیر خنده.

صدای نکره شو شنیدم که گفت:

چرا میخندی؟

با خنده گفتم:

چون حرص میخورم.

و به خندیدنم ادامه دادم. و اونم با حرص نگاهم می کرد و من بی توجه به اون بیرون رفتم.

راننده بابام اومده بود دنبالم و منو به خونه برد.

به خونه که رسیدم، سراغ آرمان رو از مامی جونم گرفتم که گفت:

رفته شرکت بابات، قراره دیگه اونجا کار کنه.

از این خبر خیلییی خوشحال شدم. و تصمیم گرفتم که وقتی آرمان اومد قضیه رو بهش بگم و شاد شیم!

به سمت اتاقم رفتم که یک دفعه یکی از خدمتکارا رو دیدم. اومد طرفم و گفت:

بخشید خانوم...

خیلی از لحن حرف زدنش خوشم میاد پس منم مثل اون گفتم: بفرمایید.

خدمتکار یه خانومی زنگ زدن گفتن که باهاشون تماس بگیرین.

من با قیافه سوالی گفتم:

نگفت کیه؟

خدمتکار با تواضع گفت:

چرا بیتا خانوم.

عادتشه هرکس رو می خواد بگه یه خانوم می چسبونه تنگش.

یادمه یه بار گفتم: آنیتا خانوم زنگ زده بود.

منم با عصبانیت گفتم:

به اون نگو خانوم بگو خره.

دفعه بعدش که آنیتا زنگ زد گفتم: ببخشید خانوم آنیتا خره زنگ زده بود.

منم زدم زیر خنده، اون روز چون از دست دوستم عصبانی بودم بهش گفتم خره!

یهو یادم افتاد که خدمتکاره پیشمه پس سریع گفتم: باشه مرسی.

رفتم تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسم با یه بلوز آستین کوتاه صورتی و شلوار مشکی نایک روی

تخت دراز کشیدم که خوابم برد....

نمیدونم چقدر وقت خوابیده بودم که حس کردم یکی بالاسرمه و داره موهامو ناز میکنه.

به حرفاش گوش دادم که می گفت:

قربون آبجی گلم بشم که اگه شوهر کنه من چی کار کنم؟

خیلی سریع چشمام رو باز کردم که صاف نشست و من گفتم:

خخخخ هرروز خونم پلاس باش.

فهمید حرفاش رو فهمیدم که گفت:

شوهر بدبخت چه گناهی کرده؟

منم با کمال پرویی گفتم: به دلیل اینکه یک من زنشم و دو تو برادر زنتی.

یه بچه پرو به من گفت که من زیر خنده زدم و آرمان دست هاش رو بالا برد و گفت: خدایا

مریضای اسلامو شفا بده....

خلاصه یک ساعت و نیم دوساعتی چرت و پرت گفتیم و منم قضیه رعنا همتی رو بهش گفتم که

قهقهه میزد. بعد دو ساعت چرت و پرت گویی گوشه آرمان زنگ خورد و از

خونه بیرون رفت.

منم پاشدم کارهای دانشگاهم رو بکنم که یهو یادم افتاد...

واااای به بیتا زنگ نزدم، سریع رو تخت شیرجه زدم و تلفن رو برداشتم.

بیتا:

الو؟

من سلام بیتا جون خوبی؟

و قبل از اینکه جواب بده گفتم: ببخشیدددددد یادم رفت بهت زنگ بزنم.

بیتا با حرص:

زحمت کشیدی خانووم از کی منتظرتم.

مناااا، ببخشید دیگهههه.

بیتا:

عب نداره بچه، حالا خوبی؟

من با لحنی بچگانه گفتم:

اوهوم، راستی مامان بیتا کارم داشتی زنگیدی؟

بیتا خندید و گفت: الحق که دیوونه ایی، آخه تیتا؟ ریدییی.

بعد یهو جدی شد و گفت:

آرام از فردا میام دنبالت بریم دانشگاه.

جدی گفتم:

نه بابا دستت درد نکنه. مرسی نمیخواد بابام قراره ماشین بگیره واسم.

بیتا اااا، لوس نشو دیگه.

مناآخه داداشم میارتم.

بیتا جیغ زد و گفت: آرااااااااااام.

من:

باشه بابا باشه گ. و.ه خوردممممم، نخور منو، ولی...

چند دقیقه بعد تو کلاس اومدم که یهو دیدم همتی وایساده و بالا و پایین میپره، جفتک میپرونه و جیخ و ویخ میکنه. منم خودم رو متعجب نشون دادم که دیدم کل کلاس همین وضع رو داره همه متعجبین.

یهو من زدم زیر خنده حالا کی نخندد ددد. دستمو رو دلم گذاشتم و رو زمین نشستم. کل کلاس همین وضع رو پیدا کرد و همتی داشت می مرد.

ولی فکر کنم فهمید کاره منه چون با عصبانیت بهم نگا می کرد و سر جاش نشست. با صدای استاد یوسفی سر جام نشستم و هی می خندیدم فقط منتظر بودم کلاس تموم بشه و فیلمه رو ببینم و شاد شم. وقتی ام کلاس تموم شد یه ایش گفت و رفت بیرون.

واااای از پشت مانتوش دیدنییی بود! ولی خیلی از این کاراش بدم میاد!

بیتا اومد پیشم نشست و گفت:

واااای آراااام نمیدونی چه صحنه ای رو از دست دادی، عالییی بود! فقط دلم میخواد بدونم کار کیه.

که یک دفعه من خندیدم و گفتم:

کار این بنده حقیره.

و همین طور که متعجب بود گفتم:

تازه! فیلمشم دارم!! که یهو بیتام باهام خندید کل کلاس داشتن نگاهمون میکردند و میخواستند بدونن قضیه چیه که بیتا گوشیم رو برداشت و به پروژکتور وصل و فیلم رو پلی کرد...

همه بچه ها متعجب شدن و یهو باهم بوووووم!!

همه بچه ها میخندیدن و میگفتند:

آرام تو محشریییی.

منم یه مخلصیم بهشون می گفتم!

بعد کلی خنده یه دفعه بیتا گفت:

توروخدا ببخشید بخدا این شاهین دلنشین اومد سر جات نشست و هرچی ام گفتم میای گفت:

نه نمیاد منم اومدم جوابشو بدم که استاد اومد.

من با بی خیالی گفتم:

بیخیال بیتی جونم.

بیتا با شادی:

آرام خیلی گلییی.

منمرسی عسیسمیییی.

بیتا تو بیشتر.

که شاهین دلنشین گفت:

کم قربون صدقه هم برین تموم شدید.

منم با کمال پرویی گفتم:

هه هه هه فعلا تو قربون دوست دخترات برو ولت نکن!

من با لوسی گفتم:

اوهوووم.

بابامم یه خداروشکر گفتم و شروع کرد به غذا خوردن.

خلاصه یه هفته از بیخیال شدن از تعقیب رعی دست برداشته بودیم و منم تو درسم موفققق.
فقط گاهی اوقات از دست همتی حرص می خوردم.

روز هشتم دقیقا 1 هفته از بیخیال شدن تعقیب رعنا .ساعت 3 بود که داشتم از دانشگاه بیرون
میومدم که با دیدن یه صحنه متوقف شدم و نمی دونستم که اون دیدار اتفاق های

زیادی رو برام رقم میزنه...

رامان"

آخیش یک کم خوابیدم چه قدر سفرم طولانی شد خیلی خسته شدم.

بعد از یه دوش 10 دقیقه ای، موهام رو خشک

کردم وتوی آشپزخونه رفتم و رو به مامان عزیزم گفتم:

مامان جون دوباره سلام.

مامانسلام پسر گلم عافیت باشه .

منمرسی. مامان دخترت کی تعطیل میشه؟

مامان:

اوهو انگار خواهر خودش نیست.

من:

خخخ حالا.

مامان 40 دقیقه دیگه، در ضمن به بچم نگفتم اومدی.

. عالی. هم میرم دنبالش هم سورپرایز میشه.

مامان:

باشه ولی اول یه چیزی بخور . منم یه باشه گفتم.

چون ده دقیقه دیگه کلاس آبجی کوچیکه ام تموم میشه حاضر شدم و دمه دانشگاهش رفتم.

از ماشین پیاده شدم و به در ورودی کلاس زل زدم که دیدم همه دارن بیرون میان. تو این مدت

کوتاه سنگینی نگاه خیلی از دخترا رو روی خودم حس کردم اما توجهی نکردم

بالاخره من رامانماااا. خوشتیپ ترین نوه حاجی بعله.

یه دفعه آبجی کوچولوم رو دیدم که برعکس من که یه پیراهن جذب آبی تنم بود تیپ قرمز زده

بود یک دفعه یاد شمر افتادم. خندم رو قورت دادم.

به رعنا نگاه کردم که یک دفعه با من چشم تو چشم شد و همین طور که تعجب کرده بود با

صدای بلند و غیر عادی و صد البته ناخواسته گفت:راماااااا. خندیدم و گفتم:جانم(چون

بالاخره همش که همیشه مغرور بود میشه؟) با سرعت خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:سلام

داداشی منم بهش گفتم:

سلام رعنا جونم دلم برات تنگ شده بود.

رعنامنم و داشت هق هق میکرد.

آرام"

همین طور که پشت رعنا می رفتم که با دیدن یک صحنه متوقف شدم..

رعنا بلند گفت رامان و یه صدای مردونه جوابشو داد و گفت:

جانم.

وا؟ ینی چی؟ قضیه چیه؟

_ سلام داداشی _ سلام رعنا جونم دلم برات تنگ شده بود. _ منم. و هق هق رعنا...

ها؟ چی شد؟ دوباره تموم حرفاشونو تو ذهنم تکرار کردم: سلام داداشی _ سلام رعنا جونم دلم برات تنگ شده بود. _ منم. و هق هق رعنا...

نههههه!ینی... ی ی ینی رامان... یعنی این پسره داداششه؟

نههههه. مگه میشه رعنا ی به اون زشتی (اما بدبخت اون قدرم بد نبودا. همون حد وسط خودمون) و داداش به این خوشگلی؟ آی آی آی آراااام دختره ی بی چشم و رو خیلی هیز

شدیااااا بعدم خودتم همچین بد نیستیاااا چشم کل پسرای دانشگاه دنبالته ههااا .

منندا جون بسه دیگه من فقط گفتم خیلی از رعنا سر تره.

توی همه ی این مدت سرم پایین و بود و پایین رو نگاه میکردم.

ندا آخیییی چه مثبتتتتت.

من ندااااااااا بسهههه.

یهو گوشیم زنگ خورد دیدم بیتاعه و اای بیتااااا. بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم اون ور خیابون و یه کم دویدم تا به ماشینش رسیدم سربخ درو باز کردم و روی صندلی شاگرد

نشستم و آماده جیخ و ویخ کردنش بودم.

بیதாகدوم گوریییی بودی؟

خودم رو مظلوم کردم و بچگانه گفتم:

بخشید حواسم نبودش میبخشی منو؟ اونم مته من گفت: آره میبخشمت بچه کوچولو. منم خندیدم و اون راه افتاد اما من مته همیشه نبودم بیتام اینو فهمید و کاری به کارم نداشت

منم تو فکر بودم... فکری که نمی دونستم درباره چیه!

تا رسیدم خونه آرمان منو دید، ما دو تا اکثر اوقات میفهمیم یه چیزی مونه. آرمان رو به من گفت: سلام آجی، چیزی شده؟

من:

سلام.هیچی نشده فقط.... یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

شرط رو باختم فقط بگو چی میخوای؟ مامان و بابا هم با تعجب نگاهمون میکردن که آرمان گفت: چی میگی تو؟

داداش باختممم چی میخوای؟

آرمان آره؟

آره

خوشگله؟ من آره خیلی حالا بگو چی میخوای؟

داداشی باشه پس، فردا بهت میگم

خخخ باشه دیوونه. ااا! سلام به اهل خونه .

بابا:

سلام گل بابا که وقتی با داداشش حرف میزنه مارو یادش میره. مامانم تاییدش کرد منم با حرص
گفتم:!!!!

که باعث شد همه خندشون بگیره. منم مثلا قهر کردم و رفتم تو اتاقم. (البته همه میدونستن
الکیه)!!!

رامان"

رعنا چند دقیقه بغلم بود. ای بابا آبرو واسمون نمود هرچی ام بهش میگفتم اثر نداشت. همین
جور داشتم شرو و می گفتم که...

یه دختر جذاب رو دیدم ((البته اینو بگما من خیلی خاطر خواه دارم اما هیچ حسی نسبت به
دختر ندارم. ولی این دختره یه جوریه! جالب اینه که زوم کرده به پایین. اصلا ولش

بیخی). همون موقع بود که رعنا خالی شدش. آب دماغشو کشید بالا و با کمک من سوار شد و
من به طرف خونه به راه افتادم...

رعنا"

وای باورم نمیشه، خودشه... رامان! داداشم!!

اون که گفته بود یک هفته دیگه میاد. پس اینجا چی کار می کرد؟ همین طور گریه می کردم و
این حرفارو با خودم می گفتم که یهو چشمم به آرام افتاد (چه عجب بهش فحش

ندادما!!!!) سرش پایین بود. وای فقط... فقط آگه به داداش من چشم داشته
باشه... میکشمشششش.

یه دو دقیقه بعد خالی شدم و با کمک رامان سوار ماشین خوشگلش شدم. با غرغر گفتم:

چرا خبر ندادی؟ رامی(رامان جونی داداشه خودمه دوس دارم اینجوری بگم!!!!)

مثلا میخواستم خواهر کوچیکم سورپرایز بشه.

من از این کارات متنفرممم.

رامیابا غلط کردم. و تا اومدم دوباره یه چیزی بگم با عصبانیت گفت:

رسیدیم بیا پایین منم گوش ک

ردم و تو خونه رفتم.

مامانم مثل همیشه قربون پسره یکی یدونش می شد و هی قربون صدقش می رفت. رامانم اعصابش خورد شد به بهونه لباس عوض کردن و خواب بدون اینکه ناهار بخوره رفت

تو اتاقش منم بعد ناهار رفتم تو اتاقش تا از دلش در بیارم.

در اتاقش رو آروم باز کردم و دیدم به پشت تختش تکیه داده و سرش تو گوشیشه. من که مطمئنم تو تلس!!! رامان بهم نگاه کرد و منتظر بود بگم چی کارش دارم منم کاملا رفتم

تو اتاق و روی صندلی میز کامپیوترش نشستم و گفتم: داداشیییییی.

رامی جانم.

منو میبخشی؟ رامی چرا که نه!

عاشقتممممم. رامی واقعا که.

من با تعجب گفتم:

رامان؟ خوبی؟ برای چی؟

رامی تو باید قربون شوهرت بشی و زد زیر خنده.

منم یه ایش گفتم و گفتم: جدی بخشیدی منو؟

رامی آره دختر جون برو بزار کپه مرگم رو بزارم منم سریع ب.و.سش کردم و از اتاقش بیرون زدم.

آرام"

موقع شام بود که با صدای سلیمه (خدمتکارمون) از اتاق بیرون اومدم. تو فکر بودم البته نه تو فکره اون پسره! تو فکر اینکه شرطی رو گذاشتم که خودم نمیدونم چیه چون از این

آرمان هیچی بعید نیییس. یهو میگه سس بمال رو صورتت لیسش بزن، ایییی چقدر بدم میاددد.

رسیدم سر میز و به آرمان گفتم:

آرمان"

چند دقیقه بعد از اینکه من اومدم پایین و مشغول سالاد خوردن شدم، آرام رو دیدم که از پله ها پایین اومد و بغل دستم نشست.

یه تیشرت آبی آسمونی و شلوار جذب مشکی تنش بود. یه دفعه دیدم برگشت طرفم و گفت:

ببین آرمان حالا که دارم باخودم فک میکنم می بینم حوصله این جنگولک بازی ها رو ندارم که بهم بگی چی میخوای. یا همین امشب میگی یا کنسل میشه هههه.

منم گفتم:

باشه بابا باشه هار نشو هار نشووو!

قبل از اینکه جوابم رو بده مامان و بابا باهم و با عصبانیت گفتند: آرماااان!

یعنی این آرمانشون از صد تا فحش بدتر بود! والا!

آرامم ابروهای هشتی شو بالا انداخت و ریز می خندید.

باشه دیگه آرام خانوم بعدش حالت میکنم!

آرام"

_ آجی بعد شام بیا اتاقم!

منم بدون اینکه چیزی در جواب آرمان بگم سرم رو تکون دادم که حرصش گرفت! از جاش بلند شد و تو اتاقش رفت و البته منتظر من! منم که ریلکسس...

با کمک مامان میز رو جمع کردم و در اتاق آرمی رو زدم که گفت:

گمشو بیا تو دیگه حالا واسه من با ادب شده!

در رو محکم باز کردم که تو دیوار خورد و همزمان داد آرمان در اومد که گفت:

هوووووو!

منم خیلی ریلکس گفتم: تو کلات!

آرمان با حرص:

آرام کاری نکن که مجبور بشی خودت رو بکشیااا.

اوه این مشکوکه بهتر بیخیال بشم. بی توجه به حرفش گفتم:

خب چی میخوای؟

که گفت:

بین آرام خودت من رو می شناسی میتونم یه کارایی رو بهت بگم که به غلط کردن بیوفتی اما...

پرسشی گفتم: اما چی؟

همین طور که روی صندلی چرخدارش می چرخید و اینستاش رو چک می کرد و البته با من می حرفید گفت:

پس فردا وسط کلاست خودم میام دمه کلاست.

ترسیده گفتم:

آ...آ...رمان می..خو..ای چی ک..ار کنی؟

آرمان خندید و گفت: اوه چت شد تو نترس بابا .

میام دنبالت دمه کلاست و البته وسط کلاست میریم واسم از مغازه دوستم بهترین و گرون ترین عطرش رو میگیری.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه ولی چرا فردا نریم؟

آرمان سرش رو از توی گوشیش بالا آورد و گفت:

صاحبش عطرهای جدیدش رو که تازه از اون ور آورده میخواد بچینه.

منم یه آهان گفتم و ادامه دادم:

باشه پس من میرم. اونم به تکون دادن سر اکتفا کرد منم به این فکر کردم که فردا قراره با بیتی برم بیرون.

و انقدر با بیتا بهم پی ام دادیم که خوابم برد...

من با حرص:

ااااااه کیه کرم میریزه ااا نکن دیگه...

غر غر هام ادامه داشت که یهو صدای خنده یک پسر و دختر رو شنیدم. با بدبختی چشمام رو خواستم باز کنم که نشد. بیخیال صدا ها خواستم اون وری بخوابم که یهو فررررت.

جیخ کشیدم و گفتم:

آاااااااااااااای یخ زدممممممم!!

چشمام که تا ته باز شده بود رو این ور و اون ور چرخوندم که با چهره خندون آرمان و بیتا مواجه شدم. با عصبانیت بهشون نگاه کردم و بعدم یک نگاه به لباسم کردم و یهو منفجر

شدم:

میکشمتووووووووووووووووووووون!

بیتا و آرمان هم گوشاشون رو گرفته بودن و می دویدن و منم دنبالشون که...

چون پام لیز بود، با کله رفتم تو زمین و جیخم رفت هواااا.

: آیی!

بیتا با دیدن من زیر خنده زد و پشت بندش آرمانم همین غلط رو کرد... ایش!

از پله ها اومدن بالا و کمکم کردن تو اتاق برم. بعد آرمان رفت آب قند واسم بیاره که حالم بد نشه.

به بیتا گفتم: خیلی بیشعوری سنده خانومممممم اهههه د...ث.

بیتا سرش تو گوشیش بود، کلش رو بالا آورد و گفت:

هرهرهر فعلا اون داداش اسگلت د...ته تازه سنده ام هست! بعدم یکم فکر کرد تا یه چیز دیگه ام بار داداش بدبخت من کنه که...

با چشم و ابرو به بیتا اشاره می کردم. اینم که آی کیوش ضعیف! نگاهم کرد و گفت:

چرا خودتو مثل داداشت شکل خر میکنی؟ خب بنال دیگه! باز به پشتش اشاره کردم که با مسخرگی گفت:

اوخ اوخ تو چه قدر با مزه ای الان مثلا آرمان شتره پشت منه. هارهارهار و با مسخرگی برگشت عقب که...

آب میوه ای که داشت کوفت می کرد پرید تو گلوش و با چشم های گشاد شده به آرمان نگاه میکرد و هی سرفه میکرد. بعدم از خجالت قرمز شد که منو آرمان زیر خنده زدیم.

بدبخت آب شد، ولی حقش هههه! می خواست پشت داداش جونیم چیزی نگه! والا.

آرمانم واسه اینکه بیتا بیش تر از این آب نشه آب قند رو داد به من و گفت:

خب آبجی گلم اینجانب آقای آرمان اسگل، د...ته، سنده، خره شتر با شما خداحافظی میکنم و زد زیر خنده و گفت:

خدافظ همگی و از اتاق بیرون رفت.

یهو دیدم بیتا داره گریه میکنه.

دلداری دهنده گفتم:

بیتی جونم چی شده عسیسممم؟

بیتا آراممم.

منجونم.

بیتا:

آبروووووم.

خندیدم و گفتم:

آرمان شوخی میکنه اصلا بهش بر نمیخوره حالا آجی گریه نکن یه چند دقیقه صبر کن لباس بپوشم.

اونم با بغض سرش رو تکون داد، منم رفتم سمت کمد و یک مانتو مشکی کوتاه با شال و شلوار سفید پوشیدم. کفش عروسکیم رو پام و کیف دستیم رو برداشتم و موبایل خوجلم رو

با پول و...رو هم برداشتم خیلی سریع رفتم جلوی آینه و ریمل و خط چشم و رژ زدم. چون کافی بود و به اندازه کافی

جذابم میکرد.

بیتام ست مشکی زده بود، به طرفش رفتم و گفتم:

بزن برییم.

و سوار 206 اش شدیم و رفتیم، آب و آتش و... چه آتیشا که نسوزوندیممم!!!

داشتیم توی آب و آتش راه می رفتیم که من یهو کلاه کپم رو از توی کیفم برداشتم و گذاشتم سرم. اینجام که ماشا... سر صبحی شلوووووغه. بیتا با دیدنم سوتی زد و گفت:

معلومه صبحونه رو زدی به بدن شارژ شدیاااا.

من:

بعلهههه چرا که نه؟؟؟

همین جوری داشتم می حرفیدم که پسره از بغلم رد شد و گفت:

شماره میدی؟؟؟

پام گیر کرد و با کله داشتم می خوردم زمین که...

یهو رفتم تو یه جای سفتتتت.

جون بابااا چه عطری ام زده هاااا. ووووییییی. (خدا شفام بده) خیلی بوش خوبههه. اوهو چه بدن عضله ایی داره جووون بابا. وaaaa اصلا من کجام؟

هول شدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم. پسره که هول شدنم رو دید خندش گرفت و سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه که من خیلی ریلکس گفتم:

بخند بابا راحت بااااش.

یارو کپ کرد و بعد زیر خنده زد. همه داشتن نگاهمون میکردن. که یه نگاه به خودش و تیپش کردم که دیدم چه تیکه ایههههه و جالب اینکه ست لباسش کپیه منه. نههههه، جلد

خااالق.

بهش گفتم:

بسه دیگه الان سخته میکنی می افتمی رو دستمونaaaa!

که گفت:؟! من بعلهههه.

خودش رو جمع و جور کرد که منم به بیتا اشاره کردم که بریم یهو صداس رو شنیدم که گفت:

مگه کپت رو نمیخوای؟ یهو دست کشیدم روی سرم و دویدم سمتش و گفتم:

خب بدش!

یارو ام که کرم ریزیش شروع شده بود گفت:

نمیدمممم!

منم مثل خودش گفتم: میگم بدهههههه! که ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت: نه نه نه!
عصبانیم کرده بود که داد زد به درک و رفتم پیش بیتا و هر چی ام پسره صدام زد که بیا

بگیرش رفتم و گفتم: واسه خودت!

خیلی اعصابم.... بود که به بیتا گفتم:

بریم خونه.

او هو این چه مظلوم شده!!!! مشکوک هههههه.

هرچی به بیٹی گفتم بریم تو نیومد منم رفتم تو و بعد از برداشتن چیپس و پفک رفتم تو اتاقم و
نشستم پای لپ تاپ و اول یه پسره رو اسکل کردم و بعدشم نشستیم یک فیلم کره ای

تویپ دیدم و خوابم برد...

اذیت کردن مردم"

ehsan _ سلام

mina(خودمما!!!) _ aleyk

ehsan _ میشه فارسی بحرفی؟

mina _ بلد نیستی؟

ehsan _ ایرادی داره؟

mina _ نههههه

mina _ میدونی...

ehsan _ چیو؟

دختره پاشو دیگه، دانشگاه داری! اون بیتای بدبختم پایینه زیر پاش علف سبز شد.

باشنیدن این حرف مثل چی نشستم روی تخت و گفتم: چی گفتیییی؟

آرمان همون که شنفتی، پاشو دیگهههه.

من آهان آهااااان.

فقط دست و روم رو شستم و یه رژ کالباسی با ریمل زدم لباسام مشکی ست کردم و دبرو که رفتیم. تا رفتم تو ماشین بیتا جیخ کشید:

بمیریییییییی دیرمون شدد!

گوشم رو گرفتم و گفتم:

باشه بجای زر زر کردن بگازون بریم. (واقعا کههه)

بیتام یه چشم غره بهم رفت و با سرعت زیاد رسیدیم به دانشگاه و تا استاد خواست بره توی کلاس ما رفتیم تو و خطر از بیخ ریشمون گذشششششت. هووووو!

رامان" (روز گذشته)

با کرختی از جام بلند شدم و بعد از کوفت کردن صبحونه به مغازه رفتم و بعد از کلی سلیقه مغازه رو به طور دلخواهم چیدم و اون قدر طول کشید که میخواستم بمیرممم. بعد از

کلی کار طاقت فرسا آخرش اون قدر خسته بودم که تا رسیدم خونه پریدم روی تخت و بلانسبت گرفتم، کپیدمممم تا فردا صبح برم و مغازم رو باز کنم...

رعنا:

رامااااان اه بیدار شو دیگهههه.

با شنیدن صدای رعنا غریدم:

هااااان؟

رعنا:

مگه نمیخواهی بری مغازه؟

درجا خواب از سرم پرید ولی به رعنا گفتم: پس چرا تو نرفتی دانشگاه؟

این ساعت کلاس ندارم ولی باید کم کم حاضر شم.

میرسونمت.

تو برو سر کارت الانم دیرت شد.

و بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت....

منم یه تیپ توپ زدم (البته بعد حموم) و رفتم مغازه که...

"آرام"

اه چه کلاس مسخره ایه شانس رعنا ... رو ببینااا !!

بعد از اینکه با بیٹی رفتیم بوفه، داشت کلاس شروع می شد که دویدیم و توی کلاس رفتیم!!!

نیم ساعت از شروع کلاس گذشته بود که صدای در کلاس اومد و بعدش یهو آرمان رو دیدم دمه

کلاسه!!!

چند تا سرفه محکم کردم و تا بهتر شدم آرمان یه لقمه رو به ظفری (استادمون) داد و گفت:

مادرم گفتن پیام این لقمه رو بدم به آبجی کوچولوم و برم و به من لبخند ژکوند زدا!!!

کل کلاس مرده بودن از خنده حتی ظفری ام خندش گرفته بود که از آرمان پرسید:

خب این ابجی کوچولو شما کدومه؟

آرمانم گفت:

شما یه لوس سه نقطه به اسم آرام بیش تر دارین؟

کلاس ترکیده بود منم داشتم می مردم. با حرص گفتم:

من به حساب تو اگه نرسیدممم.

ظفری خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

خب آقای امیری حالا جدا کاری داشتن؟

آرمان اهم اهم بله راستش رو بخواین خودم شخصا اومدم آرام رو ببرم که یک کار فوری رو انجام بدیم و زود برش می گردونم.

استادم که از داداش اسگلم خوشش اومده بود گفت: حتما.

و روبه من گفت: خانوم کوچولو بفرمایید!

که آرمان شخصا داشت میز رو گاز میزد. نگاه تو رو خدااااا آبرو واسه ما نداشت.

با جیغ گفتم:

استاااااااااااااااااااا!!

و از کلاس رفتم بیرون، توی ماشین آرمان مسخرم میکرد و منم داشتم از حرص می مردم.

بعدا حالیش میکنم! بعلهههه!!

به یک مغازه بزرگ و شیک عطر فروشی رسیدیم که دکور سفید مشکی داشت. خیلییییی خوشم بود!!!

اومدم درو باز کنم و برم تو که با دیدن یک نفر متوقف شدم...

آرمان"

وقتی رفتم دنبال آرام خیلییی بهم خوش گذشت، چقد خندیدمااا.

وقتی رسیدیم به مغازه دوست جونیم، آرام خواست در رو باز کنه که ...

مات و مبهوت جلوش رو نگا کرد.

نمی دونستم چشمه پس یک دفعه به آرام گفتم:

هووووی آرام کجایی؟ چته؟

سریع به خودش اومد و فقط گفت:

هیچی هیچی بریم...درو باز کردیم و رفتیم تو که...

رامان"

اااه کلافه شدم چرا این حساب کتاب ها اینجوریههه؟؟؟ روانی شدم!

سرم رو بیش تر از حد توی دفتر و دستک ام کردم که صدای در مجبورم کرد سرم رو بلند کنم. که...

ا...ین هم...ون... دخ. .. ترست دمه دانشگاه!!

همین جوری روی قیافش مونده بودم، اونم مثل من! یهو آرمان صدام زد:

بههههه آق رامان گل! خوفی؟

آرمان چقدر گفتم اینجوری نحرففففف!

اینو اون دختره گفت که آرمان گفت:

دههههه مگه هرچی کلمس رو شما دخترای جیخ جیغو بگین؟

دختره اومد جوابش رو بده که آرمان دوباره گفت:

آبجی خلم هار نشو بیخیال دیگه گاز نگیر مارو ببین آبرومون رفت.

وااای ای...ن آب.. جی دوست صمیمیمه! نهههههه.

یهو دختره یاد من افتاد و هینی کشید و قرمز شد! منو آرمانم زدیم زیر خنده.

من:

آرمان معرفی کن دیگه!

آرمان:

اااا مگه نگفتم؟ این دخمل زشت عخش داداششه! آرام خانوم شیطون خاندان ما هستن!

بعد به اون دختره که فهمیدم اسمش آرامه گفت:

اینم رامان جونه داداش گل من!!!

من خوشبختم!

آرام همچنین.

بعد گفتم:

آقا آرمان چی شده تشریف آوردین اینجا؟

آرمان:

آهان یادم انداختیییی!

منو آرام یه...

"آرام"

زیر لب فقط دعا می خوندم که قضیه رو نگه. وای اگه بگه آبروم... نهههههه! به فنا میره. هی میگفتم:

خدا جونى خدا جونممممم همیشه آرمان قضیه رو نگه اگه بگه... وای نهههههه!

قول میدم قول قول باشه؟؟؟ قول میدم بیتا رو اذیت نکنم خوبه؟؟؟

که....

آرمان در جواب رامان گفت:

'منو آرام یه شرط بستیم که..

بعد ابروهاش رو بالا انداخت که سخته کردم و دوباره گفت:

که به دانشگاهش ربط داره، دلم نیومد اذیتش کنم پس گفتم عطر میخوام وگرنه منو که میشناسی؟

رامان:

بعلهههه کیه که نشناستت! جنم از دستت فرار یه تو فقط یه الاغ چلاغی کوچولووو که کارت فقط بیشور بودنه!

یهو کنترلتم رو از دست دادم و زدم زیر خنده.

حالا کی نخند... یارو معلومه خیلی پاپس ایول بابا خوبم بلده این آرمان رو بشونه سر جاش!

همین طوری می خندیدم و به آرمان میگفتم:

خوردی؟ نوش جونتتتتت. گوش بشه به تنت !! راستی با آب بخور بره پایین و همین جور داشتم چرت و پرت میگفتم که یهو صدای خنده پسره رفت بالا! منکه نشسته بودم روی زمین و می خندیدم اونم قهقهه میزد.

صدای آرمان اومد که گفت:

هر هر هر رو آب بخندین. اوخ اوخ اوخ بامزه ها ایشششششششش و ما بدتر خندیدیم حتی خود آرمانم بعدش باهامون میخندید. سریع خودم رو جمع و جور کردم و بعد از دادن مشخصات عطری که میخوایم بالاخره عطر مورد نظرمون رو پیدا کردیم.

منخب آقا رمان من چقدر تقدیم کنم؟ (اوهو حالا من چه رسمی شدما!!!)

رمان:

نه آرام خانوم مهمون ما باشید هرچی باشه آرمان داداشمه ها!!!

یهو رفتم پشت ویتترینش و قیمت عطرو دیدم و بی توجه به قیافه مبهوت رمان گفتم:

روز خوش اقا!!!

آرمانم خندید و گفت:

خیلیییی یه دندس دیگه!

و ادامه داد : خداحافظ.

رمانم گفت: خداحافظ سلامت. و ما از مغازه زدیم بیرون و آرمان من رو به دانشگاه رسوند و خودش رفت سر کارش پیش بابا!

رفتم توی دانشگاه و داشتم با بچه های کلاس می حرفیدیم. و مجبور شدم بگم چی شد اما جوری سانسورش کردم که خر نچ نچ نچ نمیفهمید چه برسه به این الاغا!!!

فقط قیافه رعنا یه جوری بود معلوم بود خیلی گریه کرده. از بیتا پرسیدم که گفت:

نمیدونم والا تا کلاس ظفری تموم شد دوید از کلاس بیرون و زد زیر گریه دوستاشم میگفتن چته می گفت هیچی. یه آهان گفتم و با بیتا سوار ماشینش شدیم و رفتیم خونه منم مثل

یه دخمل خووووب تشکر کردم (به، خدا قول داده بودم دیگهه!) اونم یه اوهو گفت و رفت خونشون.

گشتم نبود پس بعد از عوض کردن لباسم با یه تاپ و شلوارک صورتی در حالی که به رعنا فکر می کردم خوابم برد....

رعنا"

بغضم داشت شکسته میشد و من هم جلوش رو می گرفتم و مدام به خودم میگفتم:

رعنا دیوونه عیب نداره، چرا ناراحتی؟

اما نمی تونستم، تا کلاس ظفری تموم شد با گریه کلاس رو ترک کردم. نمی دونستم چه مرگمه شاید داداشم رو با داداش آرام مقایسه می کردم، از اینکه واسه خواهرش چقدر

دیوونه بازی درمیاره چقدر دوستش داره اما ته محبت داداشم نسبت به من اینه که وقتی از سفر برمی گرده بیاد دنبالم همین هه!

مهناز و سانیا مدام صدام میکردن و می گفتند:

رعنا!!!! دختر چرا گریه میکنی؟ بگو دیگهههه!

منم مرتب می گفتم:

هیچی.

یک ذره که خالی شدم رفتم صورتم رو آب زدم، ولی معلوم بود حسابی گریه کردم. تا اومدم توی کلاس، دیدم آرام اومده و بعد کلاس با بیتا به خونه رفت.

منم درحالی که خیلی اعصابم... بود راه خونه رو در پیش گرفتم. تا به خونه رسیدم دیدم که رامانم خونس و مثل اینکه تازه اومده، بابا خونه نبود و واسه ناهار نمی اومد.

مامانم توی آشپزخونه بود و به حرفای رامان که روی اپن نشسته بود گوش میداد.

فقط گفتم:

سلام مامان. و بی توجه به رامان رفتم سمت اتاقم که رامان داد زد:

به نظرم یه داداش بزرگ ترم داریااا.

منم بی تفاوت گفتم:

داشته باشم چی کارش کنم؟

اومد سمتم و توی چشمام نگاه کرد و گفت: رعنا؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: بله؟

رامان چی شده؟؟ گریه کردی؟

با یک لحن سرد گفتم:

نه چیزی نشده، چرا گریه؟ در ضمن خستم ناهارم نمیخوام حس میکنم الان خیلی مزاحمم شدی و در اتاق رو به روش بستم.

و گریه رو از سر گرفتم...

دو روز بود که مثل سگ شده بودم و رامانم آدم حساب نمی کردم، کلاسمم تا شده بود نرفته بودم که مامانم اومد تو اتاق و گفت: رعنا؟

من:

هوم؟

مامان همیشه حرف بزنیم؟

چون میدونستم صحبتش درباره چیه گفتم:

الان نه کار دارم.

ولی مامانم با عصبانیت گفت: میگم الان!!

با حرص گفتم:

خب باشه بله؟

مامان:

چته تو؟ چرا با رامان اینجوری حرف میزنی؟ مثل سگ پاچه میگیری؟ کلاس نمیری؟ بگو چته!

با جیغ گفتم:

هیچی هیچییی هیچییی میخوام کارام رو بکنم مزاحمم نشووو.

مامانم که اعصابش خورد شده بود با عصبانیت یه بدرک گفت و بعد از خوردن قرص رفت و خوابید.

چند ساعت بعد از همون روزی که این اتفاق افتاد من سرم توی لپ تاپ بود که یهو در با صدای بدی باز شد و....

رامان"

این رعنا چشه؟ چرا اینجوری میکنه؟ دختره پاک زده به سرش! هر چی ام ازش می پرسیم یه جواب درست و حسابی نمیده فقط میگه هیچی. شیطونه میگه بزمنم تو دهنش تا آدم

شه دختره خیره سر!

دوروز بعد از اینکه رعنا سرد باهام برخورد کرده میگذره، از سرکار اومدم و یه راست رفتم پیش مامان و گفتم:

سلام، مامان؟

مامان همین طور که دستش رو سرش بود گفت:

سلام پسرم جانم کارم داشتی؟

پیشش نشستم و گفتم: چی شده؟ ببرمت دکتر؟

مامان نه خوب میشم.

من چرا اینجوری شدی؟

مامان با رعنا دعوا شد.

من: خب...

و مامان قضیه رو برام گفت که عکس العملش چی بوده. دیگه به اینجام رسیده بود همین طور که از حرص قرمز شده بودم با عصبانیت در اتاقش رو باز کردم که چشم رعنا از

روی لپ تاپ سر خورد و روی من افتاد. از قیافم معلوم بود آتیشی ام و اون همین جوری برو بر نگاهم میکرد. این که از منم پرو تره!

با عصبانیت سرش دادم زدم: چه مرگت ههههه بگو وگرنه جوری میزنم تو دهننت که... میگم بگوووو.

رعنا پرو پرو گفت: دویست بار گفتم که به تو هیچ ربطی نداره بفهم.

جوری زدم تو دهنش که ساکت شد. یهو اشکاش ریخت پایین و هق هق کرد منم دستام رو مشت کردم تا کار دیگه ای نکنم که رعنا با گریه میگفت:

هه میدونستم داداش اون بهتر از داداش منه. آره دیگه داداش آرام حاضره واسه خواهرش هر کاری کنه خودش میاد سر کلاسش و میبرتش بیرون حالا هر کاری که داشته

باشن. چقدر خواهرش رو دوست داره و واسش دیوونه بازی در میاره اون وقت داداش من... هه همچین کارایی که نمیکنه هیچ تو صورتتم میزنه هه و از اتاق بیرون و به اتاق

مهمان رفت.

همین جوری تو فکر حرفاش بودم و با خودم می گفتم:

این آرام کیه که این میگه" هه میدونستم داداش اون بهتر از داداش منه. آره دیگه داداش آرام حاضره واسه خواهرش هر کاری کنه خودش میاد سر کلاسش و میبرتش بیرون

حالا هر کاری داشته باشن. چقدر خواهرش رو دوست داره و واسش دیوونه بازی در میاره اون وقت داداش من... هه همچین کارایی که نمیکنه هیچ تو صورتتم میزنه هه "

این آرام کیه که رعنا بهش حسودی میکنه و بخاطرش با من بد شده؟ آرام کیه؟ آ...

آرآاام؟ نک...نکنه خواهر آرمان رو میگه؟ نهههه مگه میشه؟

با سرعت خودم رو به اتاق مهمان رسوندم و در اتاق رو باز کردم و دیدم هنوزم داره هق هق میکنه.

بهش گفتم: فامیلی آرامی که میگی چیه؟ با حرص گفتم: نمیخوام جوابت رو بدم!

رعنا دیوونم نکن جواب منو بدههه.

گفت امیری و روشو کرد اون ور! و من همون جا وا رفتم ولی با خودم یک تصمیمی گرفتم که دیگه رعنا اینجوری نکنه و نمیدونستم این تصمیم چه کارهایی که با من نمیکنه...

"آرام"

دو روزه

که رعنا نیومده دانشگاه، البته واسم مهم نیستا!!! فقط یه

کوچولو فوضولیم گل کرده! خب چی کار کنم؟ فوضولم دیگه!!!

بیخیال رعنا، با بیتا داشتیم بستنی می خوردیم و توی راه خونه بودیم. چه بستنی بود اووووم!

انواع شکلاتی!!

رسیدم خونه و در رو باز کردم و با یک لحن ضایع گفتم:

ضعیفه ??? ناهار حاضر نشد؟ با کمر بند سیات کنم؟ زنیکه ی...

یهو، با قیافه مبهوت چندتا مرد مواجه شدم و یک دفعه گفتم:

ا؟؟؟ سلام خوب هستین؟ ببخشیدا یه کاری برام پیش اومد من اگه شد برمیگردم و پله هارو دوتا

یکی بالا میومدم که صدای انفجار خنده رو از پایین شنیدم.

ای آرام خاک تو سرت بمیری الهییی این چه چرت و پرتایییی بود که گفتی؟ اصلا معلوم نبود کیا بودن! فقط دوتا مرد و یک پسر جوون خوشتیپ و قد بلند رو دیدم از ظاهرش که

آقایی می بارید! دیگه ذات واقعیش رو نچ نچ نچ نیدونم!

مثل اسکلا وسط اتاقم نشستم و گفتم:

آرآرآرآرآر فاتحت رو بخون که رفتنی هستیییی! خدا بیامرزتت مامانت یه تار موی سالم نمیداره رو سرت بمونه، آخییییی، بیچارههههه!

که یهو در باز شد و مامان اومد تو، زیر لب گفتم:

نمیشد دیرتر می اومد که حداقل فاتحم رو بخونم؟ مامان شنید و گفت:

آرام حفته جوریییی بزمنت از وسط تاشیااا!!!

منعههه؟؟؟ دلت میاد؟

مامان بلانسبت رید بهم و گفت:

په نه په لازم باشه این کارم میکنم.

منقانع شدم!

مامان:

آفرین حاضر شو بیا پایین بابت چند دیقه پیشم عذر خواهی کن.

با حرص گفتم:

برو بابا من از...

که با چشم غره نمم بستم. و یک شلوار لی یخی جذب با تونیک سرمه ای و شال آبی کمرنگ و صندل سرمه ای پوشیدم و بعد از کشیدن خط چشم و ریمل و رژلب از پله ها اومدم

پایین. هر سه تا مرد تا من رو دیدن خندشون گرفت ولی جلوی خودشون رو میگرفتند، منم که زود باهمه پسر خاله میشدم گفتم:

راحت باشین من از این سوتیا زیاد دادم شما میخوای بخندی بخند عیب نداره.

که اینام پرو پرو و خندیدن عجبایاااا.

تا خندشون تموم شد گفتم:

در ضمن سلام و بابت ورود اون موقع ام و اون چرت و پرت ها معذرت میخوام.

هر سه تا شون سلام و علیک کردن و گفتن که عذر خواهی لازم نیست.

همین طور که گفتم سه نفر بودن فامیلی دوتاشون رضایی بود و پدر و پسر بودن اون یکی ام عسگری بود که شریک بابای اون پسر خوشتیپه بودش، هردو شریک دوست بابا بودن

و قرار بود یک کار گروهی رو راه بندازن و از این چرت و پرتا. از بحثشون خوابم گرفته بود که با صدای میلاد(رضایی کوچیک رو میگم) سرم رو چرخوندم که گفت:

آخی خسته شدی؟

مثل بچه ها گفتم: اوهوم.

خندید و گفت:

میخوای بریم تو حیاط؟ آخه منم حوصلم پوکیده! دو دقیقه فکر کردم و گفتم بهتر از اینه اینجا بشینم پس یه باشه گفتم و باهم توی حیاط رفتیم.

راه رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به حیاط پشتی که آگه هر اتفاقی می افتاد هیشکی نمی فهمید، ولی من بیخیال روی تاپ نشستم و اونم پرو پرو بغلم نشست.

یک مشت حرف چرت و پرت زدیم که...

میلادنظرت درباره من چیه؟

مننظر خاصی ندارم.

چونم رو توی دستش گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم گرفت و گفت:

اما من خیلی ازت خوشم میاد میخوام ماله من بشی.

و اومد که یک تف محکم انداختم توی صورتش و...

آرمان"

در خونه رو باز کردم و تصمیم گرفتم که

یک سر برم باغ پشت خونه، نمیدونم چرا ولی یهو دلم خواست!

داشتم آروم راه میرفتم که یهو...

آرام مرتیکه زل کثیف کثافتتتتتت از خونه ما گمشو بیروووون!

وااا! صدای کیه؟ ای... آرامههههه!

با سرعت خودم رو رسوندم که آرام رو با یک پسره دیدم. مثل منگ ها نگاهشون می کردم خون به صورتم دوید و حمله کردم طرف

پسره و گفتم:

داشتی با خواهر من چی کار میکردی مرتیکه؟ و اومدم بزنم تو دهنش که آرام سریع گفت:

آرمان بابا! نزار بفهمه بعدا بهت میگم، هرکاری خواستی باهش بکن چون خودمم نمیخوام سر به تنش باشه.

خودم رو جمع و جور کردم و مثلا دارم باهش رو ب.و.سی میکنم ولی در گوشش گفتم:
بعدا به حسابت میرسم.

اونم در گوشم زمزمه کرد: من عاشق آرام شدم از دستش نمیدم بفهم.

منم یه هه گفتم و همین طور که دستای آرام توی دستم بود رفتیم پیش بابا. آبجیم یخ یخ بود یک لحظه دلم واسش سوخت، دستش رو محکم فشار دادم و آروم بهش گفتم:

تا من هستم نگران هیچی نباش باشه؟ اونم با صدای لرزانش گفت: خ...ب.

بابامیلاد جان پدرت داره میره گفتم شخصا پیام صدات کنم. اونم جلوی بابا خودش رو مثل یک جنتلمن نشون داد و گفت:

خیلی ممنون آقای امیری در ضمن مصاحبت با تک دخترتون واقعا خیلی لذت بخشه به شما تبریک میگم.

مرتیکه د...ت شیطونه یه چی میگه ها|||.

بابا هم که از این ع.ن آقا خوشش اومده بود گفت:

خواهش میکنم. بازم بیا اینجا هممون خیلی خوشحال میشیم.

میلاد:

چشم حتما حتما خب با اجازتون

بابا خدا حافظ به سلامت.

دوستم گفت حال خواهرش خوب نیست بیا بریم کوه منم خواهرم رو بیارم توام خواستی بیارش
خواهرت رو، فردا صبح ساعت 5 و ربع آماده باش.

دوستت کیه؟؟؟؟

ببند آرام.

و آرام اومد چیزی بگه که مامان اومد تو اتاق و بهش گفت:

آرام مامان می خواستم یه چیزی بهت بگم.

میشنوم.

مامان:

امشب حاضر شو و بهترین تیپت رو بزن نه وایسا خودم انتخاب کنم تا همه خوششون بیاد.

منکه گیج بودم آرامم بدتر از من،

باهم گفتیم: واسه چی؟

مامان همین طور که توی کمد دنبال لباس میگشت یک دفعه دستش رو زد به کمرش و با

پیروزی یک لباس رو آورد بیرون که منو آرام موندیم...

لباس قرمز آتیشی یقه شل که همه دار و ندار آرام رو نمایش میداد و یه ساپورت مشکی کلفت

با صندل قرمز مشکی

به مامان گفتم:

ماماااان بگو این کارا واسه چیه دیگه؟

مامانم با یه لحن طلبکار گفت:

امشب واسه آرام خواستگار میاد خیلی آقا و جنتلمنه آرام رو هم دوست داره فکر کنم نظر آرامم
مثبتیه که آرام با تعجب گفت:

چی میگی مامان؟

مامانم راحت گفت :

شب میفهمی زیاد هم وقت نداریم خوب شد حموم رفتیاااا، لباس هارو دستش داد و بعد از اینکه
آرام رو آرایش مفصلی کرد گفت:

عالییییی شدی!

ولی مثل اینکه مامان به حرفای آرام گوش نمیده ای خدا!

زنگ در خورد و مامان منو کشوند پایین و با اخطار به آرام گفت:

صدات کردم همین جوری میای.

آرامم پوفی کشید و سر تکون داد.

سرم رو بالا آوردم تا این خواستگار رو ببینم و سلام و احوال پرسى کنم که با دیدنش...

آرام"

ای بابا چقد دلم میخواد هر خری هست ج...ش بدم آخه امشب باید بیان خواستگاری؟ حالا
انگار من جوابم مثبتیه، همین جوری چرت و پرت میگفتم که بالاخره صدام زدن که پایین

برم.

داشتم پله های آخر رو طی می کردم که با دیدنش...

نهههه.ای...ن این...جا چه...غ...لطی می..کنههه!؟

از جاش بلند شد و با لذت بهم نگاه کرد.

تمام بدنم یخ کرده بود و داشتم به این که چقدر بدبختم فکر میکردم.

با صدای بابا که گفت:

آرام جان برو پیش آقا میلاد بشین، از هیروت بیرون اومدم و تا اومدم چیزی بگم که با چشم غره مامان ساکت شدم ولی نمی تونستم منکر دست یخ کرده و لرزونم بشم.

جلوی بغضم رو گرفتم و رفتم پیشش نشستم. در همین حین چشمم به صورت قرمز و دست مشت کرده آرمان افتاد. وضع اون که از منم بدتر بود فقط میلاد بود که خوشحال بود، عوضی.

سرم رو انداختم پایین که یک لحظه آتیش گرفتم... اون لباس قرمز همه دار و ندارم رو نمایش داده بود. نهههه!همون موقع بود که دوتا فوش آبدار اول نثار مامانم (آرام خیلی بی

تربیتی) بعدم نثار خودم که قبول کردم این رو بیوشم کردم.

سعی کردم صاف بشینم تا بیش تر از این معلوم نشه.

که بابای این عن آقا گفت:

خب امیری جان من بخاطر علاقه این دوتا جوون نسبت به هم تصمیم گرفتم زودتر دست بجنبونم و این دوتا رو مال هم بکنمشون.

با این حرف قلبم تند و تند میزد و با خودم می گفتم:

هان؟ اینا چی میگن؟ من؟ علاقه؟ محالههه.

اومدم چیزی بگم که بابام سریع پرید وسط حرفم و گفت:

شما درست می‌گین علاقه اینا بهم، هم باعث میشه خوشبخت بشن هم باعث میشه شراکت ما هم خیلی بهتر بشه.

همین طور که بابای میلاد سر تکون میداد بابا گفت:

آرام جان آقا میلاد رو به اتاقت راهنمایی کن، با بغض به آرمان نگاه کردم که زیر لب گفت: نگران نباش.

رفتم توی اتاقم و با عصبانیت روی تخت نشستم. دستام رو مشت کرده بودم و به زمین نگاه میکردم که یهو...

بوی یک عطر مردونه رو حس کردم و دیدم که،

با عصبانیت هلش دادم که البته تکون نخورد خندید و گفت:

عاشق این چموش بازیاتم.

. صورتم از حرص قرمز شده بود که بهش گفتم: اگه ولم نکنی جیغ میکشما!!!

آرمان"

درست یک ربع از رفتن آرام و اون پسره... میگذره.

استرس به جونم افتاده و نمی دونم چه غلطی بکنم. از اون موقع ام هر وقت مامان یا بابام نگاهم میکنن چپ چپ نگاهشون میکنم.

رضایی:

امیری جان بنظرت اگه نظرشون مثبت بود و مشکلی نداشتن که مطمئنم ندارن عقد و عروسی رو کی بندازیم؟

فقط خودم رو کنترل می کردم که توی دهنش نزنم.

بابا:

برای ما فرقی نداره!

رضایی نظرت چیه هفته دیگه همین روز؟

پلشت عوضیییی محاله من بذارم!

بابا:

عالیههههه من موافقم خانوم شما چی؟

مامان بهتر از این نمیشه.

که من پریدم وسط حرفشون و گفتم:

بنظر من که آرام قبول نمیکنه انقدر برنامه نچینین.

که بابا با آرامش گفت:

اما بنظر من قبول میکنه.

من با یه لحن مسخره:

چرا اون وقت؟؟؟

بابا:

چون دوستش داره!

کیو؟

میلااد رو دیگه!

و من فقط به گفتن هه اکتفا کردم.

ولی خیلی نگران آرام بودم پس گفتم:

میرم صداشون کنم.

اونام سر تکون دادن،

دیوار و سرش داد زدم:

میلاذ که چشماش از دیدن من گرد شده بود هیچی نگفت ولی یهو گفت:

هه زنه خودمه و به من لبخند ژکوند زد.

ولی با این حرف میلاذ آرام که فقط اشک می ریخت گریش صدا دار شد، با داد گفتم:

ببندددددد دهنتمو بی همه چیز!

با داد من همه از پله ها بالا اومدن و میخواستن بدونن چی شده!

تا بابا رو دیدم با داد ادامه دادم:

هههههه کی بود میگفت آرام عاشق این عوضیه ها؟؟؟

کی بود؟؟؟ کی بود میگفت پسر خوبیه ها!!!!!! بابا دخترت رو میخواستی به کی بدی؟ ناراحت

نشیا ولی خیلی خیلییییی بی غیرتی.

بابا گیج و منگ یک نگاه به من و یک نگاه به آرام کرد.

مامان هم داشت آرومش میکرد و می گفت: آرام چی شده؟

یک دفعه بابای این گ.و.ه گفت:

آرمان خان این کارا چیه؟ چ

را یقه بچم رو گرفتی؟

قضیه رو گفتم و آخرشم گفتم هههههه بفرمایین بیرون آرام قصد ازدواج نداره!

باباش که خیلی شرمنده شده بود، با یک خداحافظی زیر لبی رفت و منم میلاد رو هل دادم اون طرف و گفتم: هری!

دستی به لب خونیش کشید و گفت:

انتقامم رو از هردوتون میگیرم. منتظر باشین.

برو هر غلطی میخوای بکن.

بابا خواست بره پیش آرام که با داد گفتم:

ببخشید!!! بابا لطف کنید از اتاق خواهرم برین بیرون مامان شما هم همین طور میخوام باهاش حرف بزنم مامان و بابا هم سری تکون دادن و از اتاق بیرون رفتن...

قبل از اینکه با آرام حرف بزنم تصمیم گرفتم قرار فردا رو کنسل کنم اما با خودم گفتم اگه بهتر شد فردا ببرمش شاید حال و هواش عوض شه و با همین فکر رفتم پیش آرام و باهاش صحبت کردم.

با لحن بچگانه ای گفتم:

آجی جونممم همیشه بگی چی شده بوووود؟

آرام خندش گرفت ولی تا یادش افتاد باز بغض کرد و خودش رو تو بغلم رها کرد و تمام قضیه رو گفت. منم لحظه به لحظه عصبانی تر میشدم.

وقتی حرفاش تموم شد انقدر باهاش حرفیدم که آرام شد و خوابش برد. منم از اتاق رفتم بیرون تا وسایل کوهنوردیم رو جمع کنم و سپردم وسایل آرام رو هم براش جمع کنن.

رامان"

رعنا!!!! یادت نره هاهاه صبح زود بیدار شی، دیر بلند شی میبینی رفتما!!!!!

رعنا هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

حالا رامان خان پرو نشو باهات آشتی کردما!!

حالا نگفتی این دوستت و خواهرش کی هست میشناسمش؟

اهه رعنا انقدر غر نزن دیگه، فردا میفهمی. اصلا وایسا برم بهش زنگ بزنم ببینم حتما میان یا

نه! توام برو وسایلت رو جمع کن، صبح حوصله غر غر کردن سرت رو

ندارم.

رعنام سر تکون داد و رفت توی اتاقش، منم رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم.

توی تلگرام رفتم و بی توجه به پی ام هایی که واسم اومده بود خواستم به آرمان پی ام بدم که

دیدم از کی آنلاین نیست پس زنگ زدم به گوشیش.

بوق... بوق... بوق... بوق

چند بار زنگ زدم اما فقط بوق می خورد، نگران شدم برای بار چندم زنگ زدم که...

بالاخره برداشت، سریع گفتم:

الووو داداش؟ چرا بر نداشتی؟ خیلی نگران شدم.

که آرمان با صدای گرفته و خسته گفت:

سلام داداش ببخشید تورو خدا.

با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفتم:

آرمان داداش؟ قضیه رو به من بگو. بگو چی شده؟ بگو و خودت رو خالی کن.

آرماناآخه...

آخه چی؟

آرمان نمیدونم چی بگم. چطور بگم، خودم که یادش می افتم دلم میخواد بمیرم.

قول میدم کسی نفهمه.

و اون شروع کرد به گفتن و من لحظه به لحظه قرمز تر می شدم و دست هام مشت تر میشد.

میدونستم فقط بخاطر فشار هایی که آرمان روش بوده اینجوریم وگرنه من چرا باید

روی آرام غیرتی بشم؟ مگه عاشقشم؟ ولی سعی کردم فردا حال جفتشون رو جا بیارم.

رو به آرمان که معلوم بود بغض داره گفتم:

داداش، ناراحت نباش، خدا بزرگه. اون عوضیم نمیتونه هیچ غلطی بکنه.

اما خودم از این حرفم مطمئن نبودم...

ولی ادامه دادم:

میخوای فردا با خواهرت بیا هم واسه روحیه تو خوبه هم اون.

اونم یه باشه زمزمه کرد و گفت: دادا فعلا

خداحافظ مراقب خودتم باش.

تا تماس قطع شد سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم که البته کوبونده شد. ولی مهم نبود واسم،

مهم فقط درد داداشم بود، چیزی که غیرت مردونش رو برانگیخته بود...

قطعا اگه من بودم زندش نمیزاشتم، هی.

تقصیر من بود؟ خب چی کار کنم؟ وضع خودم که بدتر بود وضع من بدتر بود... خیلی خیلی بدتر...

بهش گفتم:

آرمان جان، داداش میدونم ناراحتی، اما... سعی کن ناراحت نباشی باشه؟

آرمان خواست اعتراض بکنه که دستام رو گذاشتم جلوی دهنش و گفتم:

چیزی نگو، خواهش میکنم ازت.

سرش رو تکون داد و گفت:

حداقل بیا بریم، حداقل یه کم از این فکر خلاص بشیم.

با خودم گفتم: بخاطر خودم که نباید آرمان رو اذیت کنم. پس سری تکون دادم و گفتم: باشه.

لباس هام رو با سلیقه آرمان پوشیدم.

یک مانتو سبز یشمی با شال و شلوار سفید یک بوت مشکی که با کیف کوهنوردیم ست شه.

ینی عاشق ستمم.

خودشم با من ست کرد و گفت: بزن بریممم.

منم سر تکون دادم، رفتیم پایین و دم در وایسادیم که گفتم:

خب ماشین رو بیار دیگه.

دوستم میاد دنبالمون، سر تکون

دادم و اومدم چیزی بگم که یه ماشین جلوی پامون ایستاد. شیشه هاش دودی بود و توش معلوم نبود که...

رامان و بعد رعنا از ماشین پیاده شدند، کپ کردم فکر نمی کردم دوستی که می گفت منظورش رامانه! وای من با این حال رعنا رو کجای دلم بذارم.

تا رعنا پیاده شد و من رو دید مثل سخته ای ها شد باورش نمیشد آرمان دوست داداشش باشه. منم اولش که فهمیدم این شکلی شدم، سرم رو برگردوندم و با دیدن آرمان ...

وای اینو کجای دلم بزارم???

آرمان برگشت سمتم و یک لبخند ضایع زد و گفت:

بعدهش با هم حرف میزنیم. منم مثل خودش گفتم: حتماااا.

رامان:

چه خبرتونه؟ راستی سلام!

برای اینکه بیشتر سوتی ندیم با آرمان باهم گفتیم سلام اما صدای من آرام بود.

رو به رعنا گفتم: سلام.

چون حوصله کل کل نداشتم. اونم یه سلام گفت و روش رو برگردوند. اه بره بمیره!

بی حوصله سوار ماشین شدم و آرمان هم خواست پیش من بشینه که رامان مدام می گفت:

بیا جلووووو، اما مرغ آرمان یک پا داشت، می خواست پیش من بشینه. آخر سر رامان قبول کرد و به راه افتادیم. آرمان هم مثل من ساکت بود ولی سعی میکرد حداقل یک حرفی

بزنه.

یک دفعه رامان دستش رو به طرف ضبط دراز کرد، آهنگ هارو دونه دونه رد کرد تا رسید به ...

ساقیا می هی هی هی، هی بریز

بنویس گرکه نرقصم گله مندی بنویس.

ساقیا پیک پیک پیک، پیک بریز بنویس هرکه نرقصد گله مندی بنویس.

کس نداند چیست امشب، امشب ماجراست

پس بدون معطلی، نوش کن باده را.

وای منو تو و خال لبات باده صبا، عیش و نوش تو این هوا، منو محتاج طبیبی ست... امشبها!!!

تو حبیبم شو عزیزم شو، تو حبیبم شو عزیزم شو... و...

رامان همراه آهنگ می خوند و مسخره بازی در میورد. الحق هم که صداش عالییی بود.

بله بله من چی گفتم؟ از داداش رعی خره تعریف کردم؟؟؟؟ نهههه.

یهو دیدم آرمانم سر جاش داره می رقصه من و رعنا یک نگاه بهم و یک نگاه به این دوتا کردیم و

زیر خنده زدیم. جدا چقدررر دلکنکنا اینا!

انقدر که اینا مسخره بازی در آوردن که من یادم رفت و با رعنا بهشون می خندیدیم. اما خیلی

خوب باهم نبودیم...

رامان"

واااای مرسی خدا جوووون، باورم نمیشه مگه میشههههههه؟ وای یادشون رفت. داداشم درد

خواهرش یادش رفت واااای خیلی خوشحالممم.

بلند میخوندم:

سلاااااام با مرام شدی شبیه باورام آسههه دلو رو میکنم تا که برقصی تو برااااام.

بامرام، میدونی کیم؟ دوباره تهی...

بم میگی خاصیییی اینو خودم میدونم، تو منو میخواستی آره، اینم خودم میدونم و....

شب اونه که تو میخواهی حالا با دلم راه میایی هرکیم مارو می بینه میگه چقدر شما بهم میاییین...

داشتم این یه قسمت رو میخوندم که

چشم افتاد به آرام، اونم همین طور... داشتم میخوندم و بهم نگاه می کردیم که با اشاره رعنا سریح رومون رو برگردوندیم.

وای که چقد بامرامی تو شبیه باورامی دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی...

تا رسیدن به کوه زدیم و رقصیدیم و گفتیم و خندیدیم. منم به کل قضیه رو یادم رفت و بالاخره رسیدیم کوه.

آرام"

واای خدا از اون موقع که با رامان چشم تو چشم شدم روم همیشه نه به رامان نگاه کنم نه به رعنا. وای خدا چه کنم؟؟؟

ولی وقتی دیدم رامان به کلی یادش رفت و اصلا به اون قضیه توجه نمیکنه منم خودم رو بیخیال نشون دادم ولی شانس آوردم آرمان چیزی نفهمید...

بالاخره به کوه رسیدیم، من و رعنا و آرمان از ماشین پیاده شدیم و داداش رعنا رفت ماشین رو پارک کنه و بعد باهم بالا بریم.

پنج دقیقه بعد رامان اومد و چهار نفری از کوه بالا رفتیم.

حدود نصفش رو رفته بودیم که رعنا دیگه طاقت نیاورد و وسط برف ها نشست و شروع کرد به غر زدن:

وااای رامان خسته شدمممم من که دیگه نمیتونم. بعد به ادامه راه نگاه کرد و گفت:

اووووه خیلی راه مونده، منکه نمیاممم.

یک دفعه آرمان از در شوخی وارد شد و گفت:

بیا خودم کولت میکنمم.

منو رامان، آرمان رو می شناختیم اما رعنا، آرمان رو نمی شناخت، پس نمی دونست این حرفاش محض خندس، فقط یک بار آرمان رو دید اونم دمه کلاس بود...

رعنا با بهت به آرمان نگاه میکرد، یهو بی جنبه گریش گل کرد و...

سر جاش وایساد، اومد جلو و جلو و جلوتر...

دقیقاً رو به روی آرمان بود.

ما سه تا هم گیج و منگ به رعنا نگاه میکردیم که یهو،

بووووم! چشمای من و آرمان پر از تعجب بود اما رامان سرخ شده بود و از تو چشماش معلوم بود عصبانیه!

یهو رعنا به حرف اومد و گفت:

اینو زدم تو گوشت تا دفعه آخرت باشه به من یا هرکس دیگه از این پیشنهاد ها بدی. برو ننتو کول کن. واقعا شرم و حیای پسرا کجا رفت؟ جلوی داداشمم از این حرفا

میزنی؟ هه.

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

میدونستم عین خواهرت... و راه رفته رو برگشت تا بره توی ماشین.

من از بس تعجب کرده بودم نمی تونستم چیزی بگم یهو آرمان گفت:

رعنا خانوم ب... و یهو رعنا داد زد خفشووو! رمان دیگه نتونست چیزی نگه. با عصبانیت رفت

طرف رعنا و دستش رو محکم کشید و برد یک گوشه تا باهاش حرف بزنه ولی

غافل از اینکه صداشون تا اینجا میاد. ..

رمان"

با عصبانیت رعنا رو کشوندم یه گوشه، دختره... آبرو واسه من نداشت. اه!!!

با عصبانیت رو به رعنا داد زدم:

دختره خیره سرررر چه غلطی کردی؟؟ رو دوست من دست بلند کردی؟؟ هان؟ به داداشم و

خواهرش چه چرت و پرتایی گفتی؟؟ از همین جا پرتت کنم پایین؟ واقعا واسه

خودم متاسفم برای داشتن همچین خواهری. سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم برم که با

جیغ جیغ گفت:

میخواست منو کول کنه بعد تو از اونا طرف داری میکنی؟ واقعا بی غیرتی!

سرش داد زدم و گفتم: شوخی بود... شوخییی میفهمی؟؟ آرمان همیشه شوخی میکنه. یعنی تو

انقدر نفهمی که لحن شوخی و جدی رو نفهمیدی؟

تا اینو گفتم رعنا با بهت بهم نگاه کرد، با من من گفت:

چی گفتی؟؟؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم فقط گفتم:

واقعا برات متاسفم فک

ر نمی کردم این جووری آبروم رو ببری. حالا راه بیوفت.

سرش رو پایین انداخت و پشت من حرکت کرد تا رسیدیم به آرمان اینا.

که آرمان گفت:

داداش من میخوام جلوی تو و خواهرت از خواهرت عذر بخوام و روبه رعنا گفتم:

نمی دونستم نمی دونید شوخی میکنم. لطفا من رو ببخشید.

تا آرمان این رو گفت رامان جواب داد:

داداش؟؟ این حرفا چیه؟ چرا تو معذرت خواهی میکنی یه کسایی باید معذرت بخوان که ماشاا...

پرو پرو وایسادن و نمی خوان، معذرت لازم نیست.

آرمان چیزی نگفت، برای خودم عجیب بود که چرا ساکتتم...

معلوم بود رعنا و رامان حوصله ندارن، وضعیت خودمم که یادم نرفته بود.

پس تصمیم بر این شد که برگردیم.

توی ماشین سر جاهای قبلی مون نشستیم.

رامان دنده رو جا زد و شروع به حرکت کرد،

رعنا دستش رو به طرف ضبط دراز کرد و با پخش اولین آهنگ صداسش رو کمی بلند تر کرد...

"زندگیم رو پای هرکی دادم آخر رفتش و

یه نامه روی میز گذاشت که اینجا آخر خطه

یادگاریم نداشت؟ سازگاریم نداشت

الان کنار تختششش؟ یکی دیگه هستش...

توام که روی قولات پا گذاشتی خیلی ممنون،

منم که دپرس، دوباره طبق معمول...

نشستم تو اتاقم، روزام طی بشه...

حالم خوب بشه خدا میدونه کی بشه...

من اینجا داغونم، توام با اون بیرونی،

باز متاسفانه نقطه ضعف منو میدونی...

بازم یکی میاد که توی قلبت پا میذاره...

خلاصه سر کن با قلب اضافه کارت..."

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما بود و همه داشتیم به صدای ساسی گوش می کردیم.

نه حوصلش رو داشتیم و نه می خواستیم حرف بزیم.

با خودم گفتم:

هه چه گردشی، نیومده بودم بهتر بود.

بالاخره بعد از کلی نشستن رسیدیم و اول آرمان بعد هم من از ماشین پیاده شدم.

آرمان اجازه نداد اونا پیاده بشن، منم با یه خداحافظی سرسری توی خونه رفتم.

تا در رو باز کردم، مامان سرش رو از آشپزخونه آورد بیرون و با دیدنم تعجب کرد و گفت:

وا؟ آرام؟ ساعت که تازه 11، چرا انقدر زود اومدین؟

بی حوصله سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم.

لباس هام رو با یک پیراهن آستین بلند سفید عوض کردم و هندفیری ام رو گذاشتم توی گوشم و بعد از شنیدن آهنگ خوابم برد....

" ساده شدم، عاشق شدم مخالف بودم موافق شدم، تا عاقل شدم، تو راهی شدی، تو راهی شدی از اونجا کم آوردم..."

بد آوردم اشکا مداوم بودن، میرم از زندگیت انگار مزاحم بودم، کار از کار گذشت،

حالا تنهایی و آه و اشک...

روزام تکراری شدن، انگاری خودم باید پاشم یه کاری کنم،

منه مغرور رو ببین کارم به کجا کشیده چقد بت اصرار میکنم نه..."

رامان"

تا رفتن توی خونه ماشین رو روشن کردم و اصلا به رعنا توجهی نشون ندادم.

کم کاری نکرده بود، آبروم رو جلوی بهترین دوستم برده بود و حداقل یک معذرت خواهی خشک و خالی ام نکرد. بعد آرمان بدبخت از این دخترکه بی حیا عذر خواهی کرد.

رعنا گفت:

رامان؟؟ چرا چیزی نمیگی؟

اما من بازم بی توجه بودم، آدم لوسی نبودم که قهر کنم اما این کارا واسه رعنا لازم بود.
خیلی اخلاقش گند شده.

رعنا دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هووووی رامی باتواماااا.

با دندون هایی که بهم فشارشون میدادم غریدم:

دارم رانندگی میکنم کوری؟ صد دفعه رامی عمته من رانانم حالا چی کار داری؟

رعنا چیزی نگفت و روش رو برگردوند و بغض کرد.

دلم به حالش سوخت ولی لازم بود.

بالاخره رسیدیم، وسایل رو برداشتم و وارد خونه شدم.

معلوم بود مثل همیشه کسی خونه نیست.

رعنا داشت میرفت تو اتاقش که بلند گفتم: من رفتم مغازه. حواست به خودت باشه.

اونم بدون اینکه جواب بده رفت توی اتاقش...

حسامسلام آقا خوبین؟

سلام حسام جون. ای بد نیستم چه خبر مشتری داشتیم؟

حساموووو آره آقا. خیلی زیاد بودن!

یه خوبه گفتم و رفتم سر جام نشستم.

حسام بچه شهرستان بود، دنبال کار می گشت که گفتم بیاد تو مغازه کار کنه.

حواسم نبود و توی فکر بودم که صدای خنده ریز و صحبت های زیر زیرکی چند تا دختر رو شنیدم و انگار که توی مغازه بودن:

اولیوایییی چه خوشملمههه!

دومیژووون چه هیگلی چه قدی چه تیپی!

سومی وایی ینی میشه به من شماره بده؟

چهارمی...

چقدر از این جور دخترا متنفر بودم!

یک اخم مشتت کردم و سرم رو بالا آوردم و با جذبه مخصوص خودم گفتم: سلام امرتون؟؟؟

این حرفا اونم امروز برام قابل تحمل نبود.

دوباره گفتم: خانوما امرتون؟ که اولیه گفت:

عطر زنونه، هر چی که خودت می پسندی عشقممم.

با تاسف یک نگاه به سر و تیپش انداختم. این دیگه کی بود؟ یه مانتو سفید که چیزی که همه

دار و ندارش رو نمایش می داد. (بچم با حیاعه دیگهه!)

و هر کدوم از اون یکی بدتر بودن...

این حسام گور به گوری کجا رفت؟؟

یهو دیدم دختر اولیه اومد پشت دخل.

غریدم: خانوم بفرمایید اون طرف.

اما اون توجهی نکرد و جلوم وایساد.

من رامانم! رامان همتی، نمیدارم، نه!! نباید بذارم.

دختره سرش رو بالا آورد و توی صورتم زل زد...

دختره با چشم های گرد بهم نگاه میکرد که سرش داد زد:

اون طرف هلش دادم و گفتم: یا لالااا همگی هرییییی.

دوستاش اول از همه به طرف در رفتن، دختره هم پشت سرشون رفت.

خواست درو باز کنه بره که به طرفم برگشت و با لحن نفرت انگیزی گفت:

مراقب خودت باش کاری میکنم مرغای هوا به حالت گریه کنن.

برو باوووو هری!

دیگه تحمل موندن توی مغازه رو نداشتم پس به سمت خونه رفتم...

سوم شخص:

خب چه خبر؟ چی دست گیرت شد؟

میری فعلا که هیچی قربان!

با عصبانیت غرید:

چی؟؟؟ خودت فهمیدی چی میگه؟ میری آبروی من گروی این پروندس! بعد تو ریلکس میگی
هیچی؟

میری هیچ نگفت و سرش را زیر انداخت.

کیارس خودش را سرزنش کرد،

با چند تا اسم جعلی نتوانسته بود کاری را از پیش ببرد و حالا...

کسی وارد این پرونده شده بود که ربطش را نمی فهمید...

با خود زمزمه کرد، تو کی هستی؟

توی فکر بود که میری به سمتش رفت و گفت:

جناب سروان! سرهنگ کارتون داره.

پوفی کشید و دستش را درون موهای خوش حالتش فرو کرد، با حالی آشفته گفت:

باشه برو.

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند...

در اتاق سرهنگ را باز کرد و سلام نظامی داد.

سرهنگ گفت: بشین.

کیارس تا نشست سرهنگ شروع به صحبت کرد و گفت: خب؟

در حالی که با آرامش نشسته بود، در دلش آشوب بود...

گفت:

قربان، قول میدم! ناامیدت نمیکنم ولی...

اومدن این دختر وسط پرونده، تمام معادلاتم رو بهم ریخت...

سرهنگ گفت: کیارس، من میدونم که میتونی وگرنه این کار رو بهت واگذار نمی کردم. یه کاری

باید بکنی...

سرهنگ حرف میزد و کیارس تمام آن حرف ها را در ذهنش ثبت میکرد.

و قرار شد فردا حاضر شود و در محل جدید سوکنت پیدا کند...

رعنا"

مدام توی اتاق راه می رفتم، خیلی دپرسم. رامانم که دیگه باهام نمی حرفه.

میدونم کارم خیلی بد بود اما...

اه! چیکار کنم؟؟

صدای در اومد و نشون میداد یا مامان اینا اومدن یا رامان!

سریع روی تخت شیرجه زدم و صاف خوابیدم، یک دستم رو سرم گذاشتم که مثلا خوابم.

در اتاق باز شد و رامان در چارچوب در ظاهر شد.

بهم نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خوابم در رو بست و به اتاقش رفت.

وای خدا چیکار کنم حتی روم نمیشه تو دانشگاه به آرام نگاه کنم. اااا!

نیم ساعت از اومدن رامان گذشته بود، منم در یک تصمیم آنی رفتم دم اتاقش.

آروم در رو باز کردم و دیدم رامان روی تخت دراز کشیده و چشمش بستس و

گوشیش هم بغلشه.

پاورچین پاورچین پیش گوشیش رفتم و خواستم گوشیش رو بردارم که...

اووووم.

و چرخید و رفت روی گوشیش.

وایی دستم!!! چرا روی دست من کپیدهههه!؟

با بدبختی گوشیش رو در آوردم و سریع رفتم توی اتاقم.

و توی لیست مخاطبینش رفتم.

Arman! اینه

گوشیم رو برداشتم و شماره رو توش زدم.

بعد هم تماس رو برقرار کردم:

الو؟

رامان"

توی خواب و بیداری بودم که حس کردم در اتاق باز شد، زیر چشمی نگاه کردم.

گوشی من رو میخواست چی کار؟

تا از اتاق اومد بیرون منم پشتش رفتم،

و از در نیمه باز بهش نگاه کردم...

رعناالو؟

به کی زنگ زده؟؟

سلام، رعنام.

از گوشی من چی برداشته بود؟؟؟

نه نه! نه بخدا، من پشیمونم!

اون موقع نمی دونم چرا ولی مخم هنگ بود و فقط به حرفای رعنا گوش میکردم.

به جون مامانم از قصد نبود.

داشت گریش در میومد.

نهههه خواهش میکنم، من دیگه باهش نیستم خیالتون راحت. تورو خدا ببخشید. طاقت ندارم.

فقط خودم رو کنترل کردم که توی اتاق نرم.

جدااااا؟؟ ولی بخاطر خودم این کارو کردم.

مرسییی خیلی گلیددد!

نه مرسی و خداحافظ.

تماس که تموم شد رعنا پرید بالا و گفت:

آخ جوووون!

پریدم وسط خوشحالیش و با عصبانیت گفتم:

کی بوددد؟؟؟؟

رعنا سکتہ رو زد، معلوم بود...

با من من گفت: هیچکس!

با اخمی که کردم به غلط کردن افتاد و گفت:

آرمان!

آرمان"

در اتاق آرام رو باز کردم و دیدم آبجیم آروم خوابه.

گوشیم زنگ خورد، توجهی نکردم اما آخر سر جواب دادم ولی شماره ناشناس بود...

بله؟

الو؟

سلام، شما؟

سلام، رعنا.

چرا به من زنگ زده؟؟؟ گفتم:

خانوم همتی من که عذر خواهی کردم پس چرا زنگ زدین؟

نه نه! نه بخدا. من پیشمونم!

هرچی، حالا که تموم شده.

به

جون مامانم از قصد نبود.

داشت اشکش در میومد.

گفتم:

نترسین من دیگه جایی باهاش نمیام خودتون برین.

نهههه خواهش میکنم، من دیگه باهاش نیستم خیالتون راحت. تورو خدا ببخشید. طاقت

ندارم.

رعنا خانوم من کینه ای ازتون به دل نگرفتم.

جدایا؟ ولی بخاطر خودم این کارو کردم.

من بخشیدمتون خیلی وقته.

مرسیییی خیلی گلیددددد.

خندیدم و گفتم:

مرسی کاری ندارین؟

نه مرسی و خداحافظ.

خداحافظ

تلفن رو که قطع کردم آرام رو دیدم که داره با فضولی به من نگاه میکنه.

زدم زیر خنده که بچگانه گفت:

هرهرهر خودت رو مسخره کنننن! حالا یه فضولی کوچولو بودااا!!!

بازم خندیدم و گفتم: دیوانهههه مخسله؟؟؟ فوجولییی؟؟ آرام خااااا!!

آرام میزنمتاااا اههه کی بود چی گفت چی کار داشت؟؟؟

ریدم بهش و گفتم:

به تو چههههه!

عهههههه بگووووووووووووو.

باشه باشه بابا غلط کردمممم.

خب؟؟؟

و قضیه رو گفتم که با دهن باز بهم نگاه کرد و مدام گفت:

نهههه مگه میشه؟؟؟

حالا که شده!!!

داشتیم جرو بحث می کردیم که گوشیش زنگ خورد و طبق معمول کسی نبود جز... بیتا!!

باشه بابا باشهههه مخم رو خوردیییی عه باشه دیگهههه.

با خنده گفتم:

می گفت برین بیرون؟

سری تکون داد و گفت: آره فردا، حالا گمشو کار دارم.

یه بیشعور بهش گفتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم شرکت پیش بابا!

"آرام"

کارام رو کردم و بعد از قرنی لای کتابام رو باز کردم. ولی مگه این بیتا گور به گوری میذاشت؟

هی تو تله می گفت:

آرآآآ!

بناآآل.

خیلی خریییی.

منهمچنیننن!

بیتا عکس اینستاتو عوض کن، تلتم همین طورررر.

منچرا اون وقت؟؟؟

همین که گفتممم!

میگم چرا!!!؟

بیتا:

خیلی خوبه حسودیم شد.

پوکر خنده دادم که گفت:

کوفتتتتت. آرام؟

ای مرضضض!

و خلاصه دهنم رو سرویس کرد...

صبح از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم خواستم صبحونه بخورم که در رو زدن و کسی نبود جز یه الاغی به اسم، بیتا!!

سر میز نشستم و گفتم تا این دیوونه میاد یه چایی کوفت کنم! هنوز یک قلپ نخورده بودم که...پووووف

با جیخ گفتم:

بیتا!!!.

با خنده گفت:

جونم؟؟؟

با حرص گفتم:

بزنم دهننت؟ همه چاییم ریخت روی میز زرز.

خندید و گفت:

مگه توی دهن من بود؟ به من چه!

عجبا!!!! شیطونه میگه دهنش رو آسفالت کنم!!!

گفتم:

بیتا بگیر بتمرگ (آرام بی ادب شدیا!) یه چیزی کوفت کنم بریم بیرون. هرچی بیش تر لفت بدی دیر تر میریم.

جیغ زد و گفت:

نهههه گ.و.ه خوردم و مثل یک دختر خوب تمرگید. (باید با مامانت ی صحبتی داشته باشم!

من ندان!!!!!!)

صبحونم رو با غرغرای این خر(عهههه) خوردم و پاشدم رفتم توی اتاقم که حاضر بشم.

یه تیپ مشکی یاسی زدم و یه دستیم به سر و روم کشیدم.(آرایش خودمون).

رفتم پایین که بیتا با داد گفت: یالا!!!!.

خیلی ریلکس گفتم: خب بابا!!!

و سوار ماشین شدیم و ضبط رو روشن کردیم.

داد زدم: جوون خلسهههههه!

"دلَم گرفته، میخوام برگردم

دلم شکسته، باید برگردم

حالم خرابه، میخوام برگردم

باید برگردم، به

پسری که هیچ کسو نداشت

تنگ نمیشد دل هیچ کسی براش

گرم میگرفت از دردش با درختا

دردی که میداد پوستشو خراش

یکی بود حفظش میکرد

اونو یادش نبود ولی حسش میکرد

یه پک میخرید فک کنه خوشحاله

ا توو جیبش درمیومد هدفون مچاله

دم میگرفت کز کنه دچار و...

با صدای بلند آهنگ رو می خوندم و می خندیدیم حتی به نگاه پر تاسف مردم و تیکه های
پسرام توجه نمی کردیم.

فقط خودمون رو عشقهههههه. والا!

کلی چرخیدیم و واسه ناهارم رفتیم آنیل توی خواجه عبدا...

عصر شده بود و می خواستیم بریم پاساژ اندیشه که با دیدن پارک رسالت رو به بیتا جیغ زد:

بیتا!!!!!!

بی‌تا با داد:

ای مرض بناااااا! (این بی‌تا ام پرو شده ها)

وایساااااا.

بی‌تا چرا اون وقت؟؟؟

بی‌جانگانه گفتم:

بی‌تا بریم پارک رسالتت.

نه!

با حرص گفتم:

چراااااا؟

بی‌تا از اون موقه پونصد تا پارک رفتیماااا، دیگه نه‌هههه

تولوخدا حالا که تا اینجا اومدیم!

بی‌تا آرام نه بسهههه.

بغضم گرفت، من خیلی پارک رسالت رو دوست داشتم...

هیچی نگفتم و بی‌تا متوجه نشد ولی گفت:

هووووی دخمه چرا ساکتی؟

گفتم:

بله؟

بی‌تا: چته؟؟

چیزیم نیس. آره منم خرم!

لابد هستی. خیلی ع.ن.ی بگو دیگه.

با جیغ گفتم:

گفتم که چیزیم نیست.

از بچگی این خصلت رو داشتم وقتی نمی رفتیم جایی که من میگم علل خصوص این پارک، خیلی بد اخلاق می شدم.

خیلی اون پارک رو از بچگی دوست داشتم.

خیلی خاطره توش دارم، خوب و بد...هییی.

خیلی وقت بود نرفته بودم و می خواستم برم اما...

بی‌تا:

چون نرفتم پارک؟

نه!

دوروغ نگو اصلا بیا دور زدم.

مننمیخواه.

بی‌تانه وایسا

جیغ کشیدم:

بی‌تا میزنم تو دهن‌تا گفتم بیخی!

و بیتا شونه ای بالا انداخت و گفت:

باشه بابا باشه .

رسیدیم پاساژ و سعی کردم بیخیال پارک بشم و به خودم گفتم :

آرام بعدا میریم اونجا باشه؟؟

رفتیم تو کلی چرخیدییم و خرید کردیم، بعدش رفتیم بغل پاساژ هتل شکلااااات و کلییی
اوکولات و نوتلا خریدیممم! اوووم!

بعد رفتیم خونه و من خریدام رو وسط اتاق انداختم و خوابم برد...

سوم شخص "

در مکان جدید مقرر شد،

لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و از پنجره به بیرون چشم دوخت...

عجیب در فکر بود که ناگاه دو دختر از آن خانه خارج شدند...

موشکافانه نگاهشان کرد و ناگاه لیوان چای را روی میز کوبید.

و با خود زمزمه کرد:

خودشه...

غرق اندیشه و خیال بود و با خود فکر میکرد این دختر چه ربطی به پرونده دارد؟ نقشش
چیست؟

به قیافه دخترک نگریست که صدای دختر بلند شد:

جوون خلسهههه!

وایییییی نکن، اااا میزنمتاااا!

پشتم رو کردم و گفتم:

نکن بی پدر که یکی محکم پس کلم زد.

با جیغ گفتم:

الهی سنگ قبرت رو بشورم، بی...!

که صدای اوهوم اوهوم یکی اومد ولی من محل ندادم و ادامه دادم:

بزار بیدار بشممم می ک...متتت!

داشتم شر و ور می گفتم که یکی گفت:

دستتون درد نکنه آراااام خانوم!

و پشت بندش صدای خنده بیتا و آرمان بلند شد...

یکم فکر کردم که صدای کیه اما نفهمیدم.

پس گفتم:

ت.و.ل.ه کی هستییی؟

که صداعه گفتم:

مرسی مرسییییی سنگ قبرم رو که میخوای بشوری، بی... که شدیم، میخوای بک

..یمون، توله ام که کردیمم نمی دونستم به باباتم از این حرفا میزنی! نج نج واقعا کچهه!

با شنیدن این حرف چشمام چهار تا شد و نشستم روی تخت و تا سرم رو برگردوندم...

وااااای، بابام بوووود!

سریع گفتم :

گوهههه خوردم. اصلا چیز تو...

یهو فهمیدم چی گفتم که دستم رو کوبوندم روی دهنم و بلند گفتم: وااایییییی!

بابا و آرمان و بیتا زدن زیر خنده که بیتا با خنده گفت:

خیلییی ع.ن.ی! (دفعه آخرته هااا)

بازم با حواس پرتی گفتم:

نچ نچ انم تویی تویی انمممم.

بیتا به بابام اشاره کرد و زد زیر خنده منم با جیخ گفتم: میکشمتتتت!

همه داشتن به من بدبخت می خندیدن که مامانم اومد تو اتاق و گفت: چتونه شماهاااا؟ تو کل خونه صداتون پخش شده.

بعد رو کرد به منو گفت:

آرام خانوممم یه فوش هایی رو شنیدمااا.

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم: کییییی؟ من؟؟؟؟ اشتب میکنیییی!!

مامانآرهههه منم گوشام مخملیههه!

نه مامان گوشات مخملی نیست فقط شکل گوشه ی حیوونیه!

یهو دویدم تو دستشویی و جیخ زدم: ببخشییید!

مامان تو که بعدا میای بیرون، ولی قابل توجهت کلاست دیر شد و زد زیر خنده.

زدم تو سرم و گفتم: الهییی چیز نشی مامان بفهمی حامله اییی دیرم شد...

بابا با عصبانیت گفت: آراااام!

الهی آرام بمیره بزارین حاضر بشممم.

و سریع حاضر شدم و دست بیتا رو کشیدم و گفتم: بدوووو.

سریع سوار ماشین شدیم و رسیدیم دانشگاه.

به بیتا گفتم:

ایووول این یاروعه سر کلاس راهمون میده!! هاهاهاهاه.

بیتام گفت: آره باووو شانسی آوردیم. آرام درو بزنی!

خاااک تو سر خجالتیییت!

بیتا. گ.و.ه نخور دیگه!

تو رو نمیخورم.

بیتا آرام درو بززرزن.

بدون در زدن درو باز کردم و بدون اینکه به استاد نگاه کنم گفتم:

به مخلص استاد حسینیم هستیمممم!

چه خبراااا؟ این بچه ها که اذیتت نمیکنن؟ اگه اذیتت میکنن بگو چیزشون کنماااا. با ما راحت

باشش.

بعد رو به بیتا گفتم:

بیتا گمشو بیا توووو، منو استاد حسینی نداریم باو.

استاد جونیم هر وقت پیام رام میده، تو ام گمشو بیا دیگهههه.

به بچه ها نگاه کردم که دیدم دارن الکی سرفه میکنن و بهم اشاره می کنن.

گفتم:

ای کوووووفت، ای حناااااق،

ای مرض هارییی!

چه مرگتونه شماهااا؟

هان؟ بگین دیگه!

هاااان، فهمیدم حسودیتون میشه استاد رامون داده شما رو راه نمیده؟

بابا بیخی منو استاد نداریم، دیر اومدین میگم راتون بده باو!

و روم رو به طرف استاد چرخوندم و گفتم:

منو استاد نداریم، داریم استا...

با دیدن پسر جوونی که جای استاد وایساده بود، پوکر فیس نگاهش کردم.

یهو سرفه گرفت و حالا مگه تموم میشد؟

پشت هم سرفه میکردم و نمی دونستم چی کار کنم!

پسر خندش گرفته بود ولی یهو قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

خانوم شما؟

چاکر شومااا آرام!

بچه ها که اخلاقم دستشون بود فهمیدن دارم ایسگاش میکنم ولی از ترسشون خفه شده بودن...

پسره به لیستش نگاه کرد و گفت: این لیست نشون میده دانشجو اینجایی! درسته؟

بعلمهه، شوما کی باشین؟؟

با جدیدت گفت:

استاد جدید.

اوهوووو کی میره این همه راهو.

استادخانوم امیری بیرون!

عههه؟ نه بابا؟؟؟

خانوم صبوی(بیتا) شما بفرمایین تو کلاس، خانوم امیری شما بیروون!

وااای بدبخت شدم،

این ترم، فرتتتتت.

نگوووو، ولی من مغرور تر از اینا بودم که التماسش کنم پس شونه بالا انداختم و گفتم:

باوشه.

و روبه بیتا گفتم:

بیرون منتظرتمااا.

و اومدم از کلاس برم بیرون که صدای بیتا اومد که گفت:

بیخشید اس

تاد ولی نمیتونم دوستم رو تنها بزارم.

و بدون توجه به قیافه مبهوت استاد بیرون اومد.

تا در کلاس بسته شد بیتا روی زمین نشست و زیر گریه زد.

رفتم طرفش و گفتم:

چی شده عشقم؟

بیتا آراااام از کلاسش اخراجمون میکنه.

دلداری دهنده گفتم:

فدات شم من گریه نکنن، من بمیرم نمیذارم حداقل تو یکی اخراج بشی.

مثلا میخوای چیکار کنی؟

نمی دونستم چی کار کنم، ولی یه فکری به ذهنم رسید... سخت بود و غیرممکن، اما...

من عملیش میکنم! هرجوری که بشه!!

فکرم رو به بیتا گفتم که با جیخ بهم پرید و گفت:

آراااام!

ای حناق چته؟

اینم نقشس تو کشیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

تو راه حل دیگه ای داری بگو.

قیافه بیتا آویزون شد و گفت: نه ندارم.

پس نحرف پیلیزرز.

اما آرا...

اگر و اما نداره، میفهمی مجبوریم. هم من، هم تو...

با بغض گفت: اگه طوریت بشه چی؟

جلوش نشستم و گفتم: هیچی همیشه آبجی! خب؟

اونم سرش رو تکون داد و گفت:

الان میخوای از کجا شروع کنی؟

تو فکر فرو رفتم و گفتم: فهمیدم!

منتظر وایسادم تا بیاد بیرون.

تا تعطیل شدیم به بیتا گفتم: بیا بریم دنبالش.

بیتا باشه.

سوار ماشین گرون قیمتش شد و به راه افتاد...

طبق چیزایی که ازش فهمیده بودم از دخترای چموش و شیطون و البته دست نیافتنی خوشش
میاد...

ی نگاه به تیپم کردم عالییی بود،

مانتو قرمز با شال قرمز مشکی، شلوار مشکی تنگ و کیف و کفش مشکی آرایشمم خوب بود فقط تجدیدش کردم...

از توی کوچه فرعی رفتم تا جلوش در بیام.

تا بیتا موقعیت رو بهم گفت سریع پیچیدم تو خیابون که جلوش سبز شدم.

سریع زد رو ترمز، منم همین طور!

با عصبانیت ظاهری در ماشین رو باز کردم و رفتم طرفش و گفتم:

آقا! کجایی شو ما، اگه به ماشینم میخوردی چی؟

از ماشینش پیاده شدو با ی نگاه خریدارانه براندازم کرد.

مرتیکه بی ناموس حداقل اگه پسر داشت ی چیزی انقد اعصابم چیز نمی شد.

گفت:

شما پیچیدیا، ایه نگاه بهش انداختم و زیر لب جوری که بشنوه گفتم:

جووون بابا چه تیکه ایه واوو صداشووو...

ولی بهش گفتم: هرچی اگه ماشین خوشگلم طوریش میشد چی؟؟؟

با ی صدای نسبتا آروم گفت:

من به فدای تو، بهترشو میخرم برااات.

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:

هان؟ اون وقت چی؟

پیر مرد خرفت محمودی:

میدونی من کیم؟ رئیس دانشگاه...

هر کی میخوای با... چینی؟ رئیس دانشگاه مایی؟؟؟

محمودی ااا؟ تو اون دانشگاهی؟

بعلمهه.

محمودی زیر لب:

وااااا عالیه.

محمودی افتخار میدین سوار شین مادمازل؟

من با عشوه:

نه مرسی آقای محمودی. مزاحمتون نمیشم.

محمودی:

این حرفا چیه؟ بفرمایین خانوم...

آرامم

آرام خانوم.

ماشین رو پارک کردم و با عشوه سوار ماشینش شدم.

و به بیتا اس دادم به خونه بره...

محمودی ام سوار شد و آدرس رو ازم پرسید، منم بهش دادم.

تو ماشین کلی چرت و پرت ازم پرسید که با ناز و عشوه جوابش رو دادم...

نزدیکای خونه بودیم که وایساد.

روش رو طرف من کرد و گفت: آرام جان؟

بله؟

میشه ازت ی خواهش کنم؟

اوهوم.

رامین:

امشب، میشه پیام دنبالت بریم رستوران؟

چرا؟؟

رامین:

میگم بهت، بیا این شمارم، شمارت رو بده.

شماره هامون رو رد و بدل کردیم و قرار شد ساعت 8 دنبالم بیاد.

من رو رسوند خونه و رفت، به بیتا زنگیدم. ی بوق نخورده برداشت.

بیتا بله چی شددد؟

خندیدم و گفتم:

حللهه امشب باهاتش قرار دارم!

بیتا:

چییی؟ آرام بیخیال.

و وقتی از تیمم مطمئن شدم به ساعت نگاه کردم که دیدم 8.

صدای بوق ماشینی اومد، سریع از خونه بیرون رفتم و با دیدنش اوقم گرفت، ولی قیافه خوشحالی به خودم گرفتم و سوار ماشینش شدم.

فقط خودم رو آماده هر اتفاقی کرده بودم، هر اتفاقی...

رامین سلام خانومیی.

سلاام.

رامین چطوری؟

خوفممم تو خوفییی؟(هوووو)

آره عشقمم.

منکجا میخوایم بریم؟

میبینی.

و آهنگ ملایمی رو پلی کرد و راه افتاد.

جلوی یکی از بهترین رستورانها

ی تهران ایستاد و در رو برام باز کرد و باهم وارد رستوران شدیم.

داشتیم از کنار ی میز رد می شدیم که ی پسر به دوستش گفت:

روهام شانس این پیریه رو نگاه چه تیکه ای گیرش اومده اون وقت ما چی؟

روهام آره والا نگاه چه هولوییه.

محلّی به حرفاشون ندادم و سر ی میز نشستیم.

قبل از اینکه سفارشامون رو بیارن گفت:

آرام جان میخوام ازت ی درخواستی کنم.

درخواست؟؟؟

آره، آرام میشه با من باشی؟؟؟

این چی گفت؟؟؟ با این باشم؟؟؟ محاله!

از جام بلند شدم که گفت:

نه نه اون چیزی که تو فکر میکنی نه،

دوست معمولی.

سر جام نشستم و گفتم: آهان.

خب؟؟؟

نمیدونم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم: باشه.

شام رو باهاش کوفت کردم و گفتم:

رامین جونی بریم دیگه من دیرم میشه(ایی)

باشه نفسم.

پول رستوران رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم.

توی راه چرت و پرت میگفت و منم مجبوری همراهیش میکردم.

رسیدیم خونه و خواستم درو باز کنم که نشد. لبام رو غنچه کردم و گفتم:

چرا باز نمی شه؟؟؟

بهم نگاه کرد و...

سوم شخص "

خلاف ها: قاچاق دختر به سراسر جهان (مهم ترین کشور: عربستان)، قاچاق مواد مخدر، قتل، تجاوز و....

: باند قاچاق بزرگ و بین المللی ام دی اس بزرگ ترین باند قاچاق دختر مواد مخدر، قتل و تجاوز و... است که رئیسان آن همه ایرانی بوده اند.

آنها از سودی که از این کار مخصوصا تجارت دختر می برند خلاف های دیگری را از جمله...

دیگر تاب نیاورد و پرونده رو به گوشه ای پرتاب کرد.

بارها آن را خوانده بود و عصبانی اش کرده بود...

از جایش بلند شد، تلفن را برداشت و زنگ زد:

چی شد؟

قربان چیز مشکوکی دیده نشده فقط به پاساژ های مختلف و پارک ها و... رفته اند.

مشکوک پرسید:

با کسی چیزی رد و بدل نکردن؟

نه.

لعنتی ایی گفت و تلفن را قطع کرد.

همان موقع صدای ماشینی آمد و کسی نبود جز، او!!

با کلی خرید در دست خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت...

فردای آن روز هم چیز مشکوکی از او ندیده بودند که...

آمارش رو در آوردی؟

آره جناب سروان.

اطلاعات را خواند و باز خشمگین شد،

نفرات بسیاری وارد این پرونده شده بودند که پیدا کردن ربطشان دشوار بود...

دخترک از اتومبیل پیاده نشد کیارس پوزخندی زد و گفت:

همتون عین همین!

بالاخره دخترک پیاده شد و به خانه اش بازگشت.

کیارس زیر لب گفت:

بالاخره می فهمم ربطتت به این پرونده چیه آرام امیری!!!

رامان"

به سلام آقا آرمان چه عجب.

فدات شم خوبم تو خوبی؟؟؟

نمیدونم والا چی بگم؟؟؟

من که حرفی ندارم.

....

آره خیلیم خوب، خودمم از این خسته شدم.

.....

فعلا به کسی چیزی نگم؟؟ باشه باشه خیالت راحت.

....

باشه داداش مراقب خودت باش. پس فعلا خدافظ منم کارام رو راست و ریست میکنم.

ینی میشه؟ البته من شرایطش رو داشتتم اما تنها نمی خواستم خودمم نمیدونم چرا، شاید بخاطر درگیریم...

به بابام گفتم که گفت:

واای رامن عالیه! هر کاری از دستم بر بیاد برات میکنم.

اونم موافق بود که مغازه رو بفروشم.

فردا صبح آگهی فروش مغازه رو تو روزنامه ها زدم

خیلی زود کلی مشتری برایش پیدا کردم و مغازه رو به قیمت خوب فروختم. و بعد از تحویل مغازه و دریافت پول به آرمان زنگیدم و گفتم:

حله پسر!!!

آرام"

چند دقیقه ای بهم خیره موند،

به قدری شکه بودم که نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

لرزی به بدنم افتاد که سعی میکردم جلوش رو بگیرم تا این پیری چیزی نفهمه.

بالاخره تمومش کرد و گفت:

منم الکی خندیدم، اما توی دلم خون بود...

با صدای لرزونی که سعی میکردم لرزشش مشخص نباشه گفتم: خب درو باز کن می خوام برم!

رامین خندید :

بیا عشق کوچولو خودمممم.

خداحافظ.

رامین. بای بای نفسم.

در ماشین رو بستم و با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

آرمانسلاااام آجی خانوم، خوبی؟

اوهوم، فقط خستم میرم توی اتاقم.

آرمان با کی رفته بودی بیرون ناقلالاا؟؟

اعصابم به خودی خود خراب بود اینم منو هی یاد اون ... می انداخت پس گفتم:

چیکار داری؟ بتوجه.

آرمان پوکر فیس بهم نگاه کرد منم بی توجه بهش رفتم توی اتاقم و بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم پریدم روی تخت و زیر گریه زدم.

چه غلطی کردم!، ولی...

باید ادامش بدم، به بیتا قول دادم!

بعد از 20 دقیقه اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم و پرده اتاق رو کشیدم، روی تخت دراز کشیدم که با همون لباس ها خوابم برد...

رامان"

با آرمان کارهای لازم رو خیلی زود انجام دادیم.

و حتی خیلی زود وسایل مورد نیازمون رو هم خریدیم فقط باید چند نفر بیان کمکمون که تمیزش کنیم.

کلی وسایل شوینده گرفتیم و خودمون دست به کار شدیم.

با مسخره بازی آهنگ میخوندیم و کار می کردیم خیلی ام بهمون خوش گذشت...

"با من میرقصی وقتی میرقصی من ازت خوشم میاد به دلم نشستنی بامن میرقصی ی جور میرقصی من ازت خوشم میاد به دلم نشستنی

باورش سخته، فوق العادس دارن هر لحظه نشون میدن مارو بادست و... (با من میرقصی)"

کارها خیلی زود تموم شد،

منو آرمان با خنده مشت هامون رو بهم کوبیدیم و گفتیم: ایوللل!

سوم شخص "

سرواان، کجایی شما؟

بله؟؟

یک خبر جدید

خبیب.

یک گروه کوچک از ام دی اس در حال قاچاق و خروج از مرز دستگیر شدند.

کور سوی امیدی در دلش روشن شد و با خود گفت: یعنی پیداش میکنم؟؟؟

سوار اتومبیل خود شد و به سمت اداره به راه افتاد، در درطول راه به آن دختر فکر کرد...

او که دیشب خوش گذرانی هایش را کرده بود، پس آن اشک ها...

" فلش بک به دیشب "

کیارس پشت پنجره ماند و از جایش تکان نخورد...

دختر به داخل خانه رفت و بعد از دقایقی چراغ اتاقتش روشن شد.

دختر خود را روی تخت انداخت و گریه سر داد...

کیارس پوزخندی زد و گفت:

اما دلش برایش سوخت، پرده را کشید و روی تختش دراز کشید و به این فکر کرد که فردا چه

اتفاقاتی خواهد افتاد..."

به اداره رسید،

با عجله به اتاق سرهنگ رفت و گفت:

چی شده سرهنگ چه خبر؟؟

سرهنگ متاسف سری تکان داد و گفت...

کیارس شکست، باورش نمیشد، به این راحتی گول خورده بود. نفرت تمام وجودش را پر کرد...

تنها صدای سرهنگ بود که در سرش اگو میشد...

می خواستن دورمون بزنن، از قصد اون ها رو از مرز رد کردند، می دونستن احتمال گیر افتادن اون گروه زیاده، و همین طورم شد...

....

توی غذاشون سم ریخته بودن، وقتی رسیدیم اینجا تموم کردن...

سوار شد و حرکت کرد، بعد از 1 ساعت به کوه رسید. بالا و بالا و بالاتر رفت...

و بلند داد زد: چرااااااااااا؟؟ چرا اینجوری شدددد؟

چرا هی گره ب کارم میوفتههه؟

خدا خسته شدممم!

دو زانو روی برف ها افتاد،

خسته شده بود، خسته...

یاد مادرش افتاد، در هر مشکلی یاری اش میکرد، دلداری اش می داد...

میگفت او می تواند، چون، می توانست...

چرا نتواند؟ یاد ذکری ک مادرش می گفت افتاد:

الا بذكر الله تطمئن القلوب (آگاه باشید که دل ها تنها با یاد خدا آرام میگیرد).

از جای برخاست،

به سمت خانه اش به راه افتاد،

سجاده را که مدت ها بود به آن دست نزده بود را برداشت و پهن کرد...

بعد از مدت ها نماز خواند و از خدایش کمک خواست...

بلند شد و به ساعت چشم دوخت، ساعت تازه 10 بود. به طرف پنجره رفت که...

آرام"

اااا کیه هی می زنگه؟

با چشم های بسته دنبال گوشیم که روی تخت بود میگشتم و غر میزدم.

الهی سنگ قبرت رو بشورم، کیه سر صبحییی؟

تا گوشی رو پیداش کردم، رو گوشم گذاشتم و گفتم: امررررر.

بیتهای الهی من لای خرمای سنگ قبرت گردو بزارم دانشگاه داریم!.

بیخیا...

هان؟

بیته کوفت و هان، سر کوچتونم بدو بیا.

و قطع کرد، بی فرهنگ ایششش!

سریع رفتم توی دستشویی! او ی کارایی کردم!!

سریع پریدم بیرون و ی مانتو سرمه ای بلند،

شلوار مشکی جذب، شال سفید و کیف و کفش سفید مشکی برداشتم.

سریع از پله ها اومدم پایین و گفتم: سلاام من رفتم.

آرمانتبریک نمیگی؟

همون طور که کفشم رو پام می کردم گفتم: تبریک؟

آرمان:

اوهوم شرکت زدم.

انقدر حواسم پی ساعت و کلاس بود که نفهمیدم چی گفت فقط گفتم: مبارکه خداحافظ!

آرمانعههه چقد محل گذاشتا!

داشتم با دو به طرف در میرفتم و همزمان زیپ کیفم رو می بستم.

در خونه رو باز کردم که...

آخ کلممممم! با عصبانیت سرم رو بالا آوردم و گفتم:

هووشه مردک جلو در خونه ما واس...

دیگه زبونم نچرخید، فقط با حیرت بهش نگاه کردم... با خودم گفتم: رامان اینجا چی کار داره؟؟

رامان در تلاش بود جلو خودش رو بگیره که نخنده ولی از اون طرف اونم مبهوت بود.

خجالت کشیدم، سریع کنار زدمش و با دو خودم رو به سر کوچه رسوندم...

بدبخت یارو گرخید!

سر کوچه رسیدم، این ور و اون ور رو نگاه کردم و گفتم: وا، بیتا کوشش؟؟؟

با صدای بلند داد میزدم: بیتا، هوووو، بیتا اسکله هوووو.

یهو فاز منو گرفت و با لهجه ناکجا آبادی گفتم:

مدانی خوشم نیاااا پس هنوز پرو گلی میکونی؟ نی ذالی سبار شم؟ خیلی د'...

و چرت و پرتام با صدای ویز ویز چندتا مگس مزاحم قطع شد...

'خییی از کدوم دهات اومدی عمویی؟

از همون دهاتی ک تو اومدی جقله!

یکی شون حواسش ب کلکل ما نبود و فقط ج و ق از جقله رو شنید که گفت: ارهههه ما جقله
!خوبه؟؟؟ اما ماااا بک...یم!! و زد زیر خنده.

حالا مگه من می تونستم خودم رو نگه دارم. فقط می خندیدم و گفتم:

جقله نه ی!

ضایع شدن یارو خیلی واضح بود، به قول دوستم ع.ن شدگان هشتگگگگ(#)!!

اون یارو عه ک بهم گفت عمویی: احمق خر گندزدی!

معلومه دیگه بومیدی خبر نداری!

اومدن جوابم رو بدن که

دستم رو به معنای ساکت نشون دادم و گوشیم رو برداشتم، بیتا بود:

آرا...

کوفت و آرام، 2 ساعته منتظرتم.

بخدا حال مامانم بد شد او مدم بیمارستان، شاید واسه کلاس بعدی پیام، البته شاید...!

خاک بر سرم، حالا بهتره؟؟

ای کم و بیش، آرام برو دیگه دیر شد! آهانی گفتم و تلفن رو قطع کردم. و بی توجه به اون اسکلا
ی تاکسی دربست گرفتم و به دانشگاه رفتم...

مرسی چقدر شد؟

8 تومن.

پول رو دادم و پیاده شدم. تند تند می دویدم تا به کلاس برسم.

بعد از چند دقیقه رسیدم و بدون در زدن درو باز کردم و گفتم:

اس...

عه پس استاد کو؟ سرم رو برگردونوم و گفتم: چه خبره اینجا؟

علی همین طور که شیرینی کوفت میکرد گفت:

استاد جلسه داشت رفت، بعد ب شیرینی ها اشاره کرد و گفت:

اینم شیرینی شرکت داداش رعناست...

خوب من چه مبارک صاها..

چییی؟؟؟

"آرمان تبریک نمیگی؟"

گفتم: تبریک؟

آرمان اوهموم شرکت زدم.

مبارکه خداحافظ.

آرمان عه چقدر محل گذاشتا! "

نههه، ی...نی!!!

رعنا ک قیافه من رو دید گفت: چته؟

گفتم:

ینی، داداش... تو با دادا... نههه!

رعنا که انگاری چیزایی فهمیده بود مثل من قیافش شبیه پوکر فیس شد.

بدون محل دادن به رعنا سریع به طرف در دانشگاه رفتم و در حال دو به آرمان پی ام دادم:

آدرس شرکتت رو بده، بدووو.

2 دقیقه بعد آدرس رو برام فرستاد. هرچیم اس داد چرا؟ جوابش رو ندادم.

فاصلش نزدیک بود و 5 دقیقه ای رسیدم.

به طبقه 3 رسیدم. در باز بود و منم راهروش رو تند تند می دویدم.

ته راهرو دوتا در بود که وسطش نوشته بود مدیریت.

نمی دونستم تو کدوم اتاقا برم...

آخر تصمیمم رو گرفتم! میرم چپیه، اتاق آرمان تو خونم چپه!!

خوشحال از کشفم سرعتم رو زیاد کردم و بدون در زدن در رو باز کردم که...

کیارس"

کار هرروزم شده بود که اکثر اوقات پیام و پشت این پنجره بایستم تا ببینم خبری میشه یا نه. ی پسری پشت در منتظر وایساده بود، موشکافانه نگاهش کردم که یک دفعه آرام خورد بهش و سریع رفت.

به میری گفتم:

آمار اینم در بیار.

چند دقیقه بعد بعد آرمان امیری اومد و خواست با پسر سوار ماشین بشه.

میری ام چند مین قبلش از پسر عکس گرفته بود و واسه سازمان شناسایی هویت فرستاد.

اون دوتا خواستن سوار بشن که میری ی برگه رو داد دستم و شروع کردم بخوندن:

نام:رامان

نام خانوادگی: همتی

سوء سابقه: سوء سابقه ای ثبت نشده است.

اه خدایا!!! من چه گناهی کردم، دیوونه شدم.

یکی رو فرستادم دنبالشون و خودمم راه افتادم به سمت خونه و به بچه ها سپردم حواسشون به همه چی باشه...

در خونه رو باز کردم که با دیدن آیناز خانوم دوست مامان وا رفتم:

سلام.

آیناز خانوم سلام کیارس جون خوبی؟

خیلی ممنون، با اجازه.

خیلییی خوشحال بودم از اینکه اون دختر نچسبش رو نیورده، اه اه دختره....

اون قدر خوابم میومد که با چشم های بسته در اتاق رو باز کردم، که...

سلام عشقممم!

صدای خودش بود،

چشمام رو باز کردم و با نگاهی تاسف بار بهش چشم دوختم.

. ی شلوار جذب مشکی ام پاش بود که...

آرایش غلیظی ام کرده بود و موهایش رو دورش ریخته بود.

با لبایی که بهم فشارشون میدادم گفتم:

تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

خسته بودم گفتم پیام رو تخت عشقم دراز بکشم.

آرام"

در رو با سرعت باز کردم که...

ها!!!!!!؟

با دیدن رامان تو اون وضعیت سرخ شدم، اونم کیییی؟ آرام!

با تعجب به اتاق نگاه میکردم و زیر لب گفتم: من اینجا چه گ.ه.ی می خورمم؟؟؟

رامان با تعجب بهم نگاه کرد، یک دفعه به تپیش نگاه انداخت و قرمز شد.

سریع توی دستشویی دوید که یهو زدم زیر خندهههه!

قیافش عالییی بود، نمی دونست با چه وضعی جلومه!

2 مین بعد از دستشویی اومد بیرون،

ی قیافه جدی به خودش گرفت

"آرام"

آرآرآرآر!

با صدای آرمان به عقب برگشتم. کنار رعنا ایستاده بود، که صدام کرد...

اومدم حرفی بزنم که با دیدن بیتا متعجب شدم، بیتا اونجا چیکار میکرد؟

بیتا سلام!

اول به من و رامان یک نگاه گذرا انداخت. و با دیدن رعنا و آرمان کنار هم انگار شکه شد. با صدای لرزونی گفت:

انگار مزاحم شدم اینجا فقط من آشنا نیستم. با اجازه، و در یک چشم بهم زدن بیرون رفت.

با دو به طرف در رفتم.

مدام می گفتم:

بیتا!!!!!!، بیتا! اما نبود که نبود، انگار غیب شده بود.

هی چشم های اشکیش و صدای لرزانش توی ذهنم نقش می بست. ی حسایی داشتم، انگار حس میکردم فکر حقیقت داره... آرمان اومد پیشم و گفت:

کووو؟

با عصبانیت برگشتم طرفشو داد زد:

به تو چه ربطی داره؟

آرمان با قیافه ای متعجب گفت:

وا؟ آرام چته تو؟

به تو باید توضیح بدم؟؟؟

قیافه آرمان عصبانی شد، دستم رو کشید و منو برد ی گوشه و سرم داد زد:

چه مرگتههه؟؟

من هیچیم نیستتت!

همین طور داشتیم جر و بحث می کردیم،

نمی خواستم تا مطمئن نشدم آرمان چیزی بفهمه. دستم رو به زور از دستش کشیدم بیرون و بی

توجه بهش که صدام میکرد کجا میری، ی تاکسی گرفتم و آدرس خونه بیتا اینا رو

دادم.

بخشید میشه ی کم سریع تر برین من عجله دارم.

مرده با ی لحن بد گفت:

خانوم کوری؟؟؟ ترافیکههه!

خیلی بهم بر خورد، جوابش رو دادم:

کور عمتههه.

اعصابم خورد بود و این یارو هم روش اسکی رفته بود، برای همین نمی فهمیدم چی میگم و همین طور ادامه میدادم:

مرتیکه دوهزاری دفعه آخرت باشه هاااا

مرده که از این هیکلیم بود از عصبانیت قرمز شد و گفت :

چه زری زدی؟؟؟

همون که شنفتی مرتیکه، وایسا میخوام پیاده بشم.

با ی لبخند خبیث گفت:

عه؟ میخوای بری؟ میدونستی خیلی گستاخی؟ رنگ از روم پرید، این چی گفت؟؟؟

اما سعی کردم نفهمه ترسیدم پس جیخ زدم: میگم وایسااا.

سرعت ماشین رو زیاد کرد. خواستم از در خودم رو بندازم بیرون که قفل مرکزی رو زد و در باز نشد.

اشکم داشت در میومد مدام با خودم میگفتم: چی کار کنم؟

من رو برد طرفای پایین شهر و جیخ و داد های من بی فایده...

دیگه اختیارم دست خودم نبود فقط گریه میکردم.

خدایا... کمک...

کیارس"

با این حرف مامان، یهو سمیرا (دختر دوست مامانم) زیر گریه زد.

با تعجب بهش نگاه کردم که فهمیدم الکیه خواستم چیزی بگم که گفت:

خالهههه پسر... پ... سرت میخواست..

مامان از حرص قرمز شد و خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد.

مامان:

چه غلطی میخواستی بکنی کیارس؟؟

گوشیم همین طور زنگ میخورد که آیناز خانوم با غضب گفت:

قشنگ حرف بزن سمیرا...

سمیرا:

اومدم اعتراض کنم که دوباره زنگ خورد، با حرص جواب دادم:

بلههه؟ شما؟

صابری ام قربان مراقب آرام امیری.

خب که چی؟ چی شده؟

قربان راستش...

بگو دیگه.

خیلی سریع گفت:

قربان آرام امیری به شرکت تازه تاسیسی نزدیک دانشگاهش رفت که طبق اطلاعات، شرکت داداشش و رامان همتی. بعد با داداشش دعوا کرد و سوار تاکسی شد، تعقیبش کردیم

که رفت طرف پایین شهر و یگ مرد هیکلی بزور بردش توی خونه، کلیف چیه؟

مامان همین جور داد میزد:

کیارس سمیرا چی میگه؟؟؟

نمی دونستم چیکار کنم از ی طرف نباید چهلم شناسایی میشد از یک طرف فکر نجاتش بودم از طرف دیگه هم صحنه پیرمرده جلوم ظاهر میشد.

گفتم:

آدرس رو برام بفرست، به یک سری نیروهام بگو برن تو اون خونه نجاتش بدن. خودت نرو شناسایی میشی، میگیرم یکی دیده بردنش تو اون خونه. سریع باش من راه میوفتم. و

تلفن رو قطع کردم،

اومدم از اتاق برم بیرون که مامان جلوی در ایستاد و نداشت برم. با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم:

مامان برو کناراااا.

مامانتا من نفهمم چرا این بلا رو سر این طفل معصوم آوردی نمیذارم بری.

هه طفل معصوم؟ این خودش رو چسبوند به من و منو... اه اگه می دیدین میخواست چیکار کنه به من تهمت نمیزدی. حالا برو کنار جون ی دختر در میونه

و مامان رو کنار زدم و سوار دویست و شش سفیدم که برای کارمه شدم.

با سرعت به آدرسی که صابری داده بود رفتم.

همون موقع پلیس ها سر رسیدن و وارد خونه شدن، تو نرفتم چون احتمال شناساییم زیاد بود...

بعد از دو دقیقه مرد هیکلی سبیل قیطونی رو که پیرهنش تنش نبود بیرون آوردن. یکی از پلیس ها با دو اومد پیشم و گفت:

جناب سروان، جناب سروان، بیهوشه!

با این حرف ی داد محکم زدم که همه اومدن بیرون. گفتم:

کسی حق نداره بره توی خونه!

همه سر تکون دادند، منم سریع توی خونه رفتم.

. صدای ناله خیلی ضعیفش اومد که میگفت:

با دو توی ماشین گذاشتمش و با سرعت به بیمارستان رسوندمش.

پرستار؟

بله آقا! چرا داد میزنی؟

پرستاره که تازه چشمش به امیری افتاده بود، بردنش بخش اورژانس و بهش سرم زدن تا بهتر شه.

دکتر معالجش رو دیدم:

آقای دکتر حالش چگونه؟

شک بدی بوده، ولی خوبه حالش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، تلفنم رو برداشتم و زنگ زدم:

الو؟

بله؟؟؟

ببخشید آقا من زنگ زدم بگم خواهرتون بیمارستانه. خودتون رو برسونید.

آرمان چیییی؟ چی میگید آقا؟ اصلا شما؟؟

به اونش کار نداشته باشین. من آوردمشون بیمارستان. پلیس هم هست، زودتر به بیمارستان... بیاید.

آرمان:

خب چش شده؟

تلفن رو قطع کردم و روبه محمد زاده (پلیس) گفتم:

من به خونوادش زنگ زدم. اگه گفتن کی زنگ زده نگی منماااا. اصلا بگو میخواستی زنگ بزنی فهمیدی اطلاع داده شده.

محمد زاده: چشم قربان.

رفتم خونه و با دیدن اون سه تا زیر لب گفتم: وااای باز شرو شد.

مامان کیارررس، بشین.

یک نگاه بهش انداختم و گفتم: امر؟

مامانما ی تصمیمی گرفتیم.

پرسشی گفتم:

خب؟؟؟

مامان تو با سمیرا ازدواج میکنی.

جاالن؟

مامانهمین که شنیدی.

منچرا اون وقت؟

آیناز خانوم با حرص بهم نگاه کرد و گفت:...

آرمان"

چییییییی؟؟

اه لعنتیییی!

رامان با دو اومد پیشم و گفت:

داداش؟ چی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

اون قدر اعصابم خورد بود که نمی تونستم حرف بزنم، همین طور که به طرف در میرفتم

گفتم: آ...رام..

رامان:

آرام؟ آرام چییییی؟؟؟

سوار ماشینم شدم، اما رامان منو به طرف صندلی شاگرد برد و خودش پشت فرمون نشست.

همون موقع رعنا هم اومد و سوار شد.

رامان داداش؟ چی شده؟ کجا برم؟؟؟

رامان"

مبهوت به آرمانی که اشک میریخت نگاه کردم. اون چی گفت؟؟؟

نگام رنگ غم گرفت، قلبم به درد اومد و دل تو دلم نبود...

اون دختر پاک و معصوم و شیطون و البته گستاخ

همونی که ی کم قبلش داشت باهام کل کل میکرد و میخواست بزنتم؟؟

به صندلی عقب نگاه کردم که دیدم رENAME خیلی دپرسه.

آرمان و بغل کردم و گفتم: داداش غصه نخور، کدوم بیمارستان؟؟؟

آرمان

اون قدر عصبانی بودم که حرصم رو روی پدال گاز خالی کردم و با سرعت سرسام آوری می راندم، تا بالاخره رسیدیم.

آرمان در یک چشم بهم زدن توی بیمارستان رفت، منم پشت سرش داخل شدم.

یهو صدای داد بلند شد: ...

کیارس"

چی میگی تو؟؟؟ دخترت داشت کار دست خودش میداد.

آیناز جیغ کشید وفت:

ببند دهننتوووو، ببندددد

و زیر گریه زد، من که میدونم میخواد دختر. شو بهم بندازه!

با داد گفتم:

دختر تو تو اتاق من بود، اون بود که نیم تنه تنش بودددد،

اون بود که اومد طرفم، اون ... بفهمیییی!

آیناز قهقهه زد و گفت: تاکی دوروغ؟ هووووم؟

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

مامانجون خودم رو قسم میخورم، اگه با سمیرا ازدواج نکنی آغت میکنم و دیگه مادری به اسم من نداری.

و توی اتاقش رفت،

با بهت نگاهش کردم که آیناز مامان سمیرا گفت:

باید ازدواج کنید! سمیرا بریم.

و

خونه رو ترک کردند، خونم به جوش اومد رفتم تو اتاق مامان و گفتم:

مامان این دختره

و با تو دهنی که خوردم نتونستم بقیش رو بگم،

حسابی عصبانی بودم و فقط گفتم:

باش تا من با این ازدواج کنم.

خونه برام قابل تحمل نبود، پس به طرف خونه ای که روبه روی خونه آرام اینا بود رفتم.

میری سلام جناب سروان.

سلام چه خبر؟

میری:

فعلا که هیچی.

اومدم برم که...

میریراستیییی!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

ی چیزایی دست گیرمون شد!!!

خبیب!

یک سری مدارک جلوم گذاشت که من رو به فکر فرو برد...

بیتا"

واااای این مرتیکه محمودی چرا داره میاد این طرف؟؟؟

سعی کردم بهش نگاه نکنم، این بعید بدونم با من کار داشته باشه، آره...

خانوم صبویی؟؟؟

با ترس به طرف صدا رفتم که محمودی رو دیدم.

من من کنان گفتم:

ب..ب...له . آقا...ی محمودی؟

محمودی شما از آرام خبری ندارید؟؟؟

با بهت:

بله؟؟؟

این چرا خودمونی شد؟؟؟

محمودی آرام کجاس؟؟؟

نیومده دیگهههه.. باز پرسیه؟؟؟

محمودی بعلهههه!

با دادی که زد به هوا پریدم و گفتم:

عههه چرا داد میزنی؟؟ خو پیش داداششه.

گوشیش زنگ خورد و رفت تلفنش رو جواب بده، منم از فرصت استفاده کردم و به بیرون دانشگاه رفتم.

رعنا آدرس رو گفته بود، خودم رو رسوندم اونجا که...

با دیدن رعنا و آرمان و کنار همدیگه گریم گرفت...

واااا! بیتا چته؟؟؟ برا کی و چی گریه میکنی؟

نتونستم تحمل بکنم و از اونجا بیرون اومدم.

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و ی راست رفتم خونه...

#ساعت_10_شب (4 ساعت بعد)

واااای چرا آرام جواب نمیده؟؟؟ خدایا نگرانش شدممم!

بین 2 راهی مونده بودم، به آرمان زنگ بزنم یا نه!؟

بالاخره تلفن رو برداشتم و زنگ زدم.

یک بوق... دو بوق... سه بوق و... هفت بوق... داشتم ناامید می شدم که...

آرمان با صدای خش دار گفت:

بله؟

س...سلام!

بیتا تویی؟؟؟

آ...ره، آرام هست؟؟؟

با این حرفم زیر گریه زد،

با گریه گفتم:

آرماااان توروخدااا بگو چی شده؟ بگوووو

آرمان با گریه:

بیتا... بیایااا.

من کجا لعنتیییی.

بیمارستان..

نفهمیدم چطور حاضر شدم، تا آرمان و رامان رو دیدم عر زدم و گفتم: چی شدههه؟

رعنا دستنی روی شونم و گذاشت و با صدایی که می لرزید گفت:

یا این حرف سرم گیج و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

آرمان"

وارد بیمارستان شدم و داد زدم:

خواهرم کجاااااست؟؟؟

رامان اومد بغلم کرد و گفت:

داداشم، اروم باش.

رعنا بیا پیشش، من الان بر میگردم...

رامان:

سلام ببخشید، آرام امیری اینجااست؟

پرستاری لحظه... بله.

رامان:

خب حالش چگونه؟؟؟

رفتم پیش رامان؟ پرستاره گفت:

شک خیلی خیلی بدی هممون ی نفس راحت کشیدیم. ولی من هنوزم بی تاب میگردم...

تا اینکه بیتا اومد و با فهمیدن موضوع غش کرد...

کنار تخت بیتا نشسته بودم، که آرام چشمش رو باز کرد.

با دیدن من گفت: آرا...م

عفتشو از دست نداده نگران نباش.

نمیتونست از جاش بلند بشه، روی ویلچر گذاشتمش و توی اتاق آرام رفتیم.

اشک توی چشم های بیتا جمع شده بود، گفت: آجی؟؟؟

آرام جونم، ع... شقم؟

کلی با هم حرف زدن و درد و دل کردن، که 1 ساعت بعدش برگه ترخیص هردوشون رو گرفتم و رفتیم خونه ما...

کیارس"

هم توی فکر بودم و هم داشتم مدارک بدست اومده رو مو به مو چک میکردم.

توی حال و هوای خودم غرق بودم که یکی از بچه ها گفت: کیارس آقا!!!! آرام امیری با برادرش و دوستش بیتا صبویی اومدن.

نفهمیدم چطور از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. میخواستم ببینم حالش چطوره...

جااان؟؟؟ به من چه ربطی داره اون وقت؟؟؟

عهههه کلی گفتم خب مربوط به پروندمه ها!!!

نداآرهههه تو راست میگی!

افکارم رو پس زدم و به آرامی که با حال نزار از ماشین اومد پایین نگاه کردم.

غصم شد، اما... اون فقط یک نفره که ممکنه مضمون باشه ممکنم هست قربانی باشه...

اما با توجه به این مدارک، قربانیه!!!

بالاخره رفتن تو، بعد از چند دقیقه چراغ اتاقش روشن شد و آرام و بیتا روی تخت دراز کشیدند.

آرمانم پرده رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت.

میری چی شده از یارو شکایت کردن اینا؟

میری:

آرمان امیری به خاطر حال بدش نتونست، به جاش رامان همتی شکایت کرد اما فردا آرمان برای این قضیه به کلانتری میره.

آهانی گفتم و روی تخت دراز کشیدم. و با فکر به آرام و اون مدارک خوابم برد...

آرام"

بیبتا؟؟؟؟

بیتاوووم؟

تو کسی رو دوست داری؟

هول شدنش خیلی واضح بود، اما گفت:

نه! کی مثلاً؟؟؟

مثلاً آرمان!!!

رنگ از صورتش پرید، یعنی بیبتا تو این چند وقت نفهمیده من چقدر تیزم؟؟؟؟

بیبتاب... برو بابا. من کسی رو دوست ندارم! نه آرمان نه کس دیگه ای رو.

عه؟

آره!

پا پی ماجرا نشدم ولی با خودم گفتم که بعدا از زیر زبونش بیرون میکشم.

بیبتا چرا اینو پرسیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همین جور.

بیتا:

آرام؟؟؟ خوبی؟؟؟ درد نداری؟

داشتم، 1000 تا

درد داشتم... هم روحیش هم جسمیش.

تو بیمارستان که خیلی اذیت شدن، دیگه نمیخوام اذیتشون کنم. پس گفتم:

عه؟ منو نشناختی؟ من جون به عزرائیلم نمیدم.

خخخ دیوونه!

، فردا حنا بندونه! شوهرتم میموننههه!

بیتا:

خیلییی...

راحت باش عشقم راحت باش...

خندید،

هندفری ام رو توی گوشم گذاشتم که بیتا یکیش رو از توی گوشم بیرون کشید و گفت:

حالا بهتر شد!

و انقدر گوش کردیم که خوابمون برد...

بیتا"

وای؟ ساعت چنده؟ به ساعتی که روبه روی تخت آرام بود نگاه کردم:

5 و نیم !!

الان که اذونه! منم که بیدارم! دلمم که گرفته...

از جام بلند شدم و توی دستشویی رفتم.

ی آبی به سر و صورتم زدم و وضو گرفتم.

سجاده آبی آرام رو که همیشه توی اتاقش بود رو برداشتم و نماز خوندم.

اشکام جاری میشد، که...

آرمان"

اه چرا خوابم نمیبره؟ از ساعت 2 دارم این دنده و اون دنده میشم اما نمیتونم بخوابم.

نمی دونم ساعت چند بود که دلم طاقت نیورد و رفتم طرف اتاق آرام،

آروم در رو باز کردم که...

نهههه! ای..ن، ای..ن فر...شته

ب...بیتاعه؟ چرا گریه میکنه؟ چی شده؟

به قیافه معصومش که توی چادر می درخشید نگاه کردم.

سنگینی نگاهی رو حس کرد، روش رو برگردوند و... منو دید!

هول شد و سرش رو به معنای سلام تکون داد. منم سرم رو برایش تکون دادم. رفتم جلوش

نشستم و دستاش رو توی دستام گرفتم و با یک صدای آروم گفتم:

چرا گریه میکردی؟

خیلی سریع اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

ن... نه گر... یه نمیکردم... دم که!

من بی‌تا جا...

تو اینجا چه غلطی میکنیییی؟

با صدای آرام سرم رو برگردوندم که با قیافه عصبی مواجه شدم، گفتم:

چته تو؟

با دست به در اشاره کرد و گفت:

بیروووون، بعدم تا بی‌تا تو این اتاقه حق نداری واردش بشی.

خواستم چیزی بگم که با جیغش سریع از اتاق بیرون زدم.

وا این چشه؟ بعدا ته توش رو در میارم.

رفتم تو اتاقم و فکرم رفت سمت رعنا...

جسارتش که زد توی گوشم... فکر کرد اومده تو دفتر رامان... زنگی که زد و عذر خواهی کرد...

واااای که این دختر چقدر خوب بود! حس میکردم ازش خوشم میاد، شایدم...

نکنه دوستش دارم؟

فکرم رفت سمت بی‌تا، شیطان و بازیگوش... یادم اومد اون روز و که داشت بهم فوش میداد...

وااای که چقدر خاطره خنده دار باهاش دارم!

دوباره فکرم رفت سمت دیگه ای... حرفای پریروز مامان... 1 هفته وقت داده بود که دختر

دلخواهم رو انتخاب کنم، وگرنه خودش برام انتخاب میکرد... الانم 5 روز بیش تر

وقت ندارم... به آرامم نگفتم. قضیه بین من و مامانه فقط!

بیتا... خیلی دختر خوبیه، مخصوصا واسه ازدواج. اما، دوستم نداره... از اون فوش هاش و حرفاش و... حیف وگرنه مورد خوبی بود.

رعنا... حس میکنم دوستش دارم... حس میکنم حسم واقعیه! بیتا فقط... برام ی خواهره... همین!!!

تصمیمم رو گرفتم... تو این 5 روز فقط درباره ی نفر فکر میکنم! رعنا!!

صبح از جام بلند شدم و سر میز رفتم.

همه بودن! مامان... بابا... آرام... وحتی، بیتا!!

بلند گفتم: سلام!

مامان و بابا با خوشرویی جوابم رو دادن اما آرام جواب نداد و بیتا هم ی سلام زیر لبی کرد.

داشتم فکر میکردم چی شده انقدر این آرام شده؟

پس گفتم:

آبجی بیتا چی شده انقدر آرام شدی؟؟؟

رنگ از رخس پرید، با صدای لرزونی گفت: نه! تخییری نکردم!

بخشید من برم به مامانم ی تلفن بزنم. دستتون درد نکنه! و در یک چشم بهم زدن رفت بالا.

به آرام گفتم:

چشه این؟

آرام غرید:

فقط خفشو بعدا حرف میزنیم.

خلاصه اون روز رفتم شرکت و بیتا ام به خونشون رفت.

وقتی اومدم خونه، آرام توی اتاقش بود، رفتم تو اتاقش تا قضیه رعنا رو بهش بگم. به مامانم که گفتم خیلییی خوشحال شد و قراره پس فردا بریم خواستگاری!

مناجازه هس؟

آرام بیا تو.

منمیخوام باهات حرف بزنم، راستش میخوام برم خواستگاری.

خب؟

من میشناسیش کیه!

خوشحالی رو میشد تو بند بند وجودش حس کرد و گفت:

کیههه؟؟؟

من را...ستش... اس... مش ...

دل رو به دریا زدم و گفتم:

رعنا!

چشم هاش رنگ غم گرفت، خواست چیزی بگه که گفتم:

آرام میدونم باهات مشکل داری اما به خاطر من... به خاطر داداشت که دوسش داره...

با صدای گرفته گفت:

مبارک باشه.

و توی دستشویی رفت.

چش بود؟؟؟

من آرام؟

تورو خدا برو بیرون.

سری تکون دادم و رفتم بیرون. لابد چون ممکنه از پیشش برم ناراحته... آره همینه!

خلاصه اینکه گذشت تا رسید به روز خواستگاری...

آرام"

نه... نه! نباید آرمان انقدر با بیتا گرم بگیره! الان ممکنه اشک بیتا در بیاد.

بیخیال خواب، آرمان رو از اتاق بیرون کردم. رفتم پیش بیتا و گفتم:

رفت آجی، تورو خدا ناراحت نباش.

با این حرف زد زیر گریه و برام درد و دل کرد. گفت چطور عاشق شد... گفت چطور دلش رو به داداشم باخت...

بیتا:

وقتی باهات دوست شدم و میومدم اینجا نه تو فاز عشق و عاشقی بودم نه میخواستم باشم، آرمان پسر خوشتیپ و جذابی بود.

به چشم داداش نداشتم نگاهش میکردم.

خیلی روزای خوبی رو باهش داشتم، سه تایی می ترکوندیم، اما...

نمیدونم چی شد ک

ه عاشقش شدم...

هر دفعه دیدمش خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم بهش فکر نکن فراموشش میکنی.

یادته اون روز که پشتش حرفیدم و پشتم بود؟

یادته چه گریه ای کردم؟ چون حس کردم فکر میکنه دوستش ندارم، فکرای دیگه ای دربارم میکنه

و...

خلاصه گذشت و منم تو دلم رازم رو نگه داشتم.

تا اینکه اومدم تو شرکت و اونا رو بغل هم دیگه دیدم و اونجا... شکستم.

برای همین سریع رفتم خونه، غذا از گلوم پایین نرفت... آرام خیلی شکستم خیلییی...

سفت تر بغلش کردم و پا به پاش اشک ریختم.

باید ی کاری میکردم، اگه کسی تو زندگی آرمان نیست... بیتا رو وارد زندگیش میکنم.

صبحش با آرمان خیلی سرد بودم. تا اینکه حرفش به بیتا من رو هم شکست...

آبجی بیتا چی شده انقدر آروم شدی؟

وااای بیتا... اینجا گریه نکنه خیلیه!

با حال نزار رفت خونه، و جواب پی ام هامم نداد.

امروز دیگه با آرمان حرف می زنم!

اومد خونه، میخواست باهام حرف بزنه.

حرف خواستگاری رو پیش کشید... گفت می شناسمش.

می خواستم پاشم قر بدم مطمئن بودم بیتاعه!

اما با اسمی که گفت...

دنیا رو سرم آوار شد...

" رعنا " آرمان میخواست با رعنا ازدواج کنه.

دو...ستش داشت و ... داره. کاری از من بر نییاد دیگه...

اما دوستم... الهی بمیرم براش!:(

چطور بهش بگم؟؟ خدایا منو بکش...

قضیه بیتا رو نمی تونستم به آرمان بگم، هرچی باشه... یکی دیگه رو دوست داره.

بالاخره روز خواستگاری رسید...

منم تا اون روز اصلا با بیتا ارتباط نداشتم. نمی تونستم تو چشمش نگاه کنم و نگم که عشقش

داره میره خواستگاری...

نمی تونستم نگاهش کنم و بگم... دارم برای عشقش کت دومی میخرم... نمیتونستم...

اون روز آرمان با شادی توی اتاقم اومد.

تو چهرش همه چیز دیده میشد،

شادی... نگرانی و استرس... دوست داشتن و...

گفت:

آبجی، جون آرمان باهش کلکل نکنیاا. خودتم خوب خوشگل کن باشه؟

هه کلکل، تنها چیزی که این چند وقته حوصلش رو ندارم همینه...

ی لبخند تلخ زدم و گفتم:

باشه.

بغلم کرد و لپم رو ب.و.سید و از اتاق بیرون رفت.

با چشم های اشکی به گوشی توی دستم نگاه کردم. " بیتا "

تا حالا چند بار زنگ زده بود و جوابش رو نداده بودم.

بعد از چند دقیقه تلفن قطع شد.

دو دقیقه بعد، صدای خنده آرمان و سلام و احوال پرسیش بلند شد.

_ سلاام آجی بیتا خوبی؟؟؟

.....

نهههه!

عالیییییم. راستی! تو نمیخوای با داداشت بیای خواستگاری؟

افتادم روی زمین... طفلک بیتا!

الوووو بیتااااا؟

.....

_ آهان اوکی. راستی واسه عروسیم حتما میایااااا.

....

خداحافظ.

ی پی ام از آرمان اومده بود، ویس رو باز کردم که صدای آرمان پخش شد:

میدونم مخ ندارم، ولی جون آرام حسش نبود پیام. اصلا بگو ببینم چرا به بیتا نگفتی؟

منم ویس گرفتم: به تو چههه!

آرمان:

منهرهرهرررر رو آب بخندی.

آرمان نه رو هوا بهتره.

نیستتتت.

هستتت.

اومدم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد با تنفر به صفحه گوشی نگاه کردم.

"رامین"

خواستم جوابش رو ندم، اما در یک تصمیم آنی تلفن رو جواب دادم و با صدایی گرفته گفتم: الو؟

رامین سلام عروسکم، چرا از عشقت که منم خبری نمیگیری؟

هه! اینم شده قوز بالا قوززز.

منببخشید حالم خوب نبود.

چی شده فدات شممممم؟؟

از کلاس استاد جلالی که یکی جدید اومده جاش اخراج شدیم. هم من هم بیتا.

رامین آخیییی عزیزم عیب نداره. وایسا.

رحمان بگو آقای پناهی بیاد پیشم.

الان حل میشه عروسکم،

بیخی، مرسی.

رامین:

آقای پناهی سلام صبوی و امیری رو سر کلاس راه بده.

پناهی اما...

همین که گفتم!

پناهی چشم، من رفتم فعلا.

رامین دیدی همه چی درست شد عروسکم. حالا میای بریم بیرون؟

من داریم میریم خواستگاری داداشم.

رامین عهه، باشه خوشگلم خدا حافظ

و تلفن رو قطع کردم.

یاد بیتا افتادم، با گریه حاضر شدم و از خونه بیرون زدم.

آرمان افتاد دنبالم و هی میگفت:

کجا! میرییی؟؟؟ چی شده؟؟؟ مگه نمیای؟

من خودم میام برین.

سوار ماشین مامانم شدم و خودم رو به خونه بیتا اینا رسوندم.

من سلام خاله آرامم در رو باز میکنی؟

سلام خاله بیا تو.

ی سلام و علیک سر سری کردم و رفتم توی اتاق بیتا.

آبجیییی. الهی من فدات شم چته؟

بیتا با حال خراب گوشه اتاق کز کرده بود.

و چشمای قرمزش همه چیز رو نشون میداد.

بغلش کردم که گفت:

چرا نگفتی؟

من. نمی تونستممم!

من رو به طرف در هول داد و گفت:

خوا...ستگاری دا...داشت دیر شد.

من نمیرمممم.

بیتا با جیغ گفت:

تو رو خدااااا برو جون آرمان!

اشکام رو پاک کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

تلاشم رو میکنم بهمش بزنم.

بیتا' تورو قرآن نهههه.

منم ی باشه زیر لبی گفتم و رفتم توی ماشین.

به تیپم نگاه کردم خوب بود،

مانتو مشکی کوتاه که سر آستینش طلایی بود. شلوار بین طلایی و کرم کفش پاشنه دار مشکی با کیف ستش و ی شال مشکی و طلایی ام سرم بود.

کیف آرایشم و برداشتم و آرایش کردم تا چشمام معلوم نشه.

ز زدم به آرمان و آدرس رو گرفتم.

بعد 10 دقیقه رسیدم،

در خونش

ون رو زدم که با صدای تیکی باز شد.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

رعنا شاید خواستگاریت رو بهم نزنم اما... کوفتت میکنم آماده باش!!

من سلام!

با همه سلام و علیک کردم، ولی رعنا رو ندیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

عه رعنا جوووون کجان؟

رامان الان میاد شما دهننتون رو شیرین کنین.

به حرف رامان اعتنا نکردم و به قیافه آرمان چشم دوختم.

کت شلوار مشکی تنش کرده بود و الحق خیلی خوشگل شده بود.

ی لحظه چشمام پر آب شد، نمیشد جای رعنا میرفتیم خواستگاری بیتا؟؟؟
با صدای سلام سرم رو بالا آوردم و به رعنا که کت و دامن شیری تنش بود نگاه کردم.
به همه چایی تعارف کرد و بعد اومد طرف منو با خجالت گفت:
بفرمایین.

همین طور که ی چایی بر میداشتم گفتم:

آخییی ناز بشی، مگه تو همونی نبودى که به من گفتی پس چرا زر زدی؟ چطور این همه خجالتی
شدی؟

آرمان پشت هم سرفه میکرد که گفتم:

داداش خفه نشی.

رعنا مبهوت به من نگاه میکرد که گفتم:

نمی بینی داداشم خفه شد؟ برو بهش چایی تعارف کن، گلوش ترکید!

تا رعنا به آرمانم چایی تعارف کرد، رفت و نشست.

آرمان در گوشم گفت:

این کارا چی بود؟ مگه قول ندادی؟

من نترس این توفه اول و آخرش ماله خودته.

بابام برای جمع و جور کردن بحث گفت:

خب وضع کار چه طوره آقای همتی؟

خلاصه با همکاری همه بحث عوض شد.

رامان زیر لب به من گفت:

میشه بپرسم چرا این کار رو کردی؟

من نه!

رامان چرا؟؟

من:

چون زیرا اگرچه اما!

رامان الان وقت شوخی نیستااا بحث ازدواج خواهر منو داداش توعه.

من عه نه بابا، خوب شد گفتی.

رامان آهان نکنه بخاطر دعواها تون تو یونیه که نمیخوای آرمان به کسی که دوستش داره برسه!

من انقدرم بچه نیستم سر این چیزا زندگی دو نفرو بهم بزنم. ولی بدون آقاااا منکه میدونم این دوتا بهم میرسن هه.

رامان اومد چیزی بگه که با صدای بابا همه ساکت شدیم.

بابا:

خب اگه همه اجازه بدن این دوتا برن باهم حرفاشون رو بزنن.

که من گفتم:

من اجازه نمیدم.

مامان:

دخترم میشه دهنتم رو ببندی؟

من خيله خب بابا. پاشين برين بحرفين.

آرمان و رعنا از پله ها بالا رفتن و بعد از جلوی دیدم محو شدن...

بعد از کلی انتظار بالاخره اومدن.

صورت هردوتاشون از خوشحالی می درخشید و این من رو میترسوند...

مامان رعی خره:

خب؟

که آرمان گفت:

من کلی با رعنا خانوم صحبت کردم. جواب فعلی شون که مثبت! ولی گفتن 2 روز دیگه جواب قطعیشون رو میدن.

همه خیلی خوشحال شدن و دست زدند.

اما من فقط با حرص و نفرت به منظره رو به روم نگاه کردم.

در مقابل اصرار زیادشون که برای شام بمونید مقاومت کردیم و از خونه بیرون زدیم.

توی ماشین بیتا پی ام داد:

چی شد رعنا قبول کرد؟؟؟

جوابش رو دادم:

هنوز معلوم نیست.

بیتا دروغ نگوووووو، چیشد؟؟؟

با گریه نوشتم:

فعلا جوابش آره!

تا خوندش دیگه چیزی نگفت که پی ام دادم:

تورو خدا بلایی سر خودت نیاریا!!!!!!

بیتا باشه!

رسیدم خونه و روی تخت دراز کشیدم. و به بیتا فکر میکردم که چشمم خورد به...

قربا!!!!ان!

با صدای فریاد میری از خواب پریدم و گفتم:

هااان؟ چیه؟

مقصد اول انتقال دختر رو فهمیدیم!

من خبیبب.

عربستان!

زیر لب گفتم:

باید فکرش رو میکردم...

راستیییی!

من هووووم؟

سرهنگ گفت چند تا از اعضای گروهشون داشتن حرف میزدن که...

من که چی؟

بحث آرام امیری و پیش کشیدن!

من کامل بگوووو اه.

گفتن منتظر فرصتن که امیری از خانوادش دور باشه و اونو بدزدن!

محکم زدم تو سرم و گفتم:

ای وای! امیری از الان بیش تر مراقب امیری هستین مفهومه؟

بله قربان!!!!

صدای گوشیم اومد بدون نگاه کردن به صفحهش جواب دادم:

بله؟

مامان الووو.

زیر لب:

ای بابا.

من بگو مامان.

مامان به عموت گفتم. پس فردا سمیرا اینا میان خونه ما، تا عموتم باهاشون آشنا شه. بعد میریم خواستگاری.

خیلی اعصابم خورد بود فقط گفتم برو بابا و گوشیم رو خاموش کردم.

رعنا"

رفتم توی اتاقم و زدم زیر گریه...

دختره بیشعورررر، آبرومو برد!

رامان بدون در زدن اومد تو اتاق و گفت:

عشق داداشی نریز این اشکاروووو.

با هق هق:

دیدي، آبرو...مو بردش...

رامان شاید سر دعوها تونه، عیبی نداره. حالا آبجی خانوم... نظر قطعیت چیه؟

با خودم فکر کردم و گفتم:

آرمان خیلییی پسر خوبیه... خوشتیپ و خوش هیكلم هست... وضع مالیشم که خوبه، اما...

با آرام نمیدونم کنار میام یا نه. و این اون مسئله ایه که فکرم رو مشغول کرده...

رامان که دید تو فکرم گفت:

اگه مشکلات آرامه که خود با خود خوب میشه نگران نباش... مشکل دیگه ای هست؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم که گفت:

پس مبارکھههه.

و لپم رو ب.و.سید و از اتاق بیرون رفت.

خانواده آرمان خیلی برای جواب عجله داشتن که فردا شب ساعت 7 زنگ زدن و جواب

میخواستن. منم با هزار خجالت جواب مثبتم رو اعلام کردم. و اونا راس ساعت 9 تو

خونه ما جمع بودن.

از قیافه آرام معلوم بود ناراضیه، اصلا بخاطر ی دعوا تو یونی باید اینجوری کنه؟

بابامخب علی جان مراسم عقد و عروسی جدا باشه یا باهم بگیریم؟ زمانش کی باشه؟

علی آقا(پدر شوهرم):

نه باهم بگیریم که این دوتا جوونم راحت تر باشن، زمانشم هرچی زو

بہتر. راستی من از عروسم جهاز نمیخوام. آرمان ی خونه خریده با تمام وسایل ی روز آرمان
ببرتش اونجا تا اگه کم و کسری داره آرمان تهیش کنه.

بابام اما...

علی آقا:

اما نداره دیگه!

بابام پس کم و کسریا با خودمون. زمان جشنم بیوفته واسه 4 روز دیگه که تعطیلیه رسمیه.

همه موافقتشون رو اعلام کردن و از خوشحالی دست زدن.

آرام ی عذر خواهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

و همون موقع رامانم پشتش رفت بیرون. ولی هیچ کس متوجه رفتنشون نشد...

رامان"

تا آرام از اتاق رفت بیرون منم پشتش رفتم بیرون. خدارو شکر که کسی حواسش نبود.

نگام افتاد به آرام که داشت هق هق میکرد.

رفتم طرفشو گفتم: آرام؟ چی شده؟

حواسش به اطرافش نبود و اصلا نمیفهمید چیکار میکرد که یهو...

خودشو انداخت تو بغلم و گریه کرد.

به قدری شکه بودم که توان هیچ عکس العملیو نداشتم.

اما وقتی به خودم اومدم دیدم که دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرش رو گذاشتم روی سینم.

آروم بهش گفتم:

هیس دختر خوب... آروم باش برای چی گریه میکنی؟ چون داره زن میگیره؟

سرش رو به معنای منفی تکون داد. دوباره گفتم:

چون داره با رعنا ازدواج میکنه؟

گفت:

یک کمیش.

من یعنی چی؟؟؟

آرام ب..ی

من چی؟ کامل بگو...

آرام بخاطر بی...

و از هوش رفت.

واای چیکار کنم اینو که همیشه اینجوری برد توووو!

بغلش کردم و از در پشتی اتاقم که پشت حیاط بردمش تو.

و توی اتاق مهمان بردمش.

سریع رفتم پایین که مامان آرام من رو دید و گفت:

رامان خان آرام و ندیدی؟

من سرش درد میکرد بردمشون اتاق مهمان نگران نباشین.

و سریع رفتم تو آشپزخونه و ی آب قند براش درست کردم و رفتم پیشش.

من آرام...

سرش رو بالا آوردم و کمی از اون رو ریختم تو دهنش.

ی کوچولو سرفه کرد و آروم چشماش رو باز کرد...

منو ی لحظه نشناخت و ترسید و خواست جیغ بزنه که...

دستم رو دهنش گرفتمو گفتم:

هییییس آرام منم رامان دوست آرمان و داداش رعنا. چرا میخوای جیغ بکشی؟ تو حیاط غش

کردی من آوردمت تو این اتاق. نخواستم مامانت اینا بفهمن غش کردی خب؟

دستم از رو دهنش برداشتم که نفس عمیقی کشید و گفت:

هووووف، دادا حس نکردی داشتی خفم میکردی؟

خندم گرفت، دختره پروووو.

منخو ترسیدم جیغ بکشی.

به حق مولا علی خوب میشی!

یهو به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:

حالا این اتاقه کی هست؟

رامان مهمان.

آرام پاشو پاشو

منهن؟

آرام هن و کوفت پاشو اتاقت رو نشونم بده.

من:

میخواهی چیکار؟

و با چه غره ایی که رفت خفه شدم!

بردمش تو اتاقتم، درو باز کردم که... نههههه

آرام"

دللممممممممممم!

نشستم روی زمین و قهقهه میزدم. وایییی.

از چیزی که دیده بودم چشم بر نمیداشتم.

یاد اون روز افتادم که تو شرکت داشت شلوارش رو عوض میکرد، الانم که... خخخخ

شونم رو گرفت و از اتاقت کشید بیرون و گفت:

برو پایین دیگههه!

با خنده:

وا... وایییی تو چقدر سوتی میدی!؟

ادام رو در آورد و گفت:

هگگوگووووو!

من عههههه

رامان آرهمههههه.

من آخهههه ش..رت وسط اتاقتق...

راماناومدم پیراهنم رو بیوشم در اومد از تو کشو پروووووو!!

خندیدم که اونم باهام خندید،

با صدای مامان رامان به خودمون اومدیم و از پله ها رفتیم پایین.

بابا رامان آرام جان سرت خوب شد؟

هن؟ این چی میگه؟؟ سرم؟؟ به رامان نگاه کردم که سرش رو به معنای بله تکون داد. گفتم:

آهااان، سرم! بله بله خوب شد.

باباشخدارو شکر.

هنوز دو دقیقه نشسته بودم که صدای گوشیم اومد. عهههه گوشیم کو؟؟؟

رامان زیر لب دنبال چی هستی؟

من گوشیم!

رامان با دقت گوش داد و گفت:

آهان، صدا از بالا می آد! الان برات میارمش.

من اوکی مرسی.

و رفت بالا، منتظر رمان بودم بیاد که..

مامان پس رعنا جون فردا سر ساعت 6 حاضر باش که با آرمان برین واسه آزمایش. از اون طرف برین خونه رو ببینین که اگه کم و کسری داره برین بگیرین.

رعنا چشم

مامان بی بلا.

با این حرف یاد بیتا افتادم... طفلکی... تکلیف چیه؟ کاش آجیم خوشبخت میشد ای کاش...

رامان بالاخره اومد پایین، گوشیم رو طرفم گرفت و با صدای لرزونی گفت:

بفرما اینم گوشیت و سریع رفت سر جاش نشست. وا این چشه؟ صفحه گوشیم رو روشن کردم و به پیامی که روی صفحه گوشیم بود نگاه کردم.

نه! بیتا...ینی رمان اینو خونده؟ بدبخت شدم... دوباره پیام بیتا رو خوندم و خودم رو لعنت کردم...

"سلام آرام، خوبی آجی؟ ایشا... داداشت... عشقم... شیشه عمرم.. خوشبخت شه... مراقب خودت و اون باش... خواستم بگم که من با اولین پرواز به مقصد مورد نظرم میرم... ازت

خواهش میکنم آرمان... عشقی که تو دلم بهش داشتم رو نفهمه... مرسی دوستم. خدا حافظ تا همیشه..."

با اشک حرفاش رو مرور میکردم. نگام به رمان افتاد، که زیر لب گفت:

من این عروسی رو بهم میزنم...

نهههه، بیتا باهام بد میشه... رو کردم بهش و گفتم:

نهههه. تورو خدا بیخیال!

رامان میفهمی اون عاشق آرمان بود... این کم چیزی نیست...

من میدونم اما... آرمان رعنا رو دوست داره...

و اون قدر جر و بحث کردیم که بالاخره راضی شد تا کاری نکنه که...

رامان"

وای... باورم نمیشه، ینی آرام... مخالفت آرام بخاطر همین بود؟؟؟ آره!! هی با حق حق میگفت

بی...

حالا فهمیدم منظورش رو...

باید این عروسی رو بهم بزنم... یعنی چی این طوری که نمیشه!!

خلاصه جر و بحثم با آرام بی نتیجه بود،

هرچی بهش می گفتم:

من راضی نیستم.

میگفت:

نکه من راضیم؟ اما باید قبول کنیم باید!!!!

خلاصه شام رو همگی باهم خوردیم و اونا پاشدن که برن و بعد از کلی تعارف بار هم کردن از

طرف ما و اونا بالاخره رفتند...

این آرمان که امشب فقط با رعنا پچ پچ میکرد و هیچ کدومشون حواسشون به ماها نبود مامان و

باباها هم همین طور. هوووو شانس آوردیمااا.

من. رعنا؟؟؟

همین طور که ظرف میوه رو بر میداشت گفت:

هوم؟؟؟

با تردید گفتم:

تو آر.. مانو دوس داری؟

رعنا هول شد و خجالت کشید و در همون حالت گفت:

برای چی؟؟؟

من. جواب من رو بده !!

رعنا سرش و پایین انداخت و گفت:

آره.

پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم. با خودم گفتم دیگه همیشه کاریش کرد...

این دوتا هم رو دوست دارن... بیتاهم که عاشق آرمانه...

فقط من و آرام میمونیم و یک عذاب وجدان...

فقط ی بیتا میمونه و...

کلی درد... رنج... غصه... عشق... زجر... خاطره... کلی گریه و...

دلم به حال بیتا سوخت، طفلک...

از رعنا شنیده بودم دختره شادی... با آرام کلی شیطونی میکنه، اما...

بعید بدونم دیگه شادی ایی تو وجودش باشه...

شماره آرام رو قبل رفتن ازش گرفته بودم.

گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم:

آرام. بله؟؟؟

من. سلام. رانم. میری پیش بیتا؟

آرام. آره فردا صبح.

من. میام دمه خونه دنبالت. ساعت 8. منم میام.

آرام. تو برای چی؟؟؟

من. میام!!!

آرام. خو باشه بابا بیا. خوابم میاد فعلا.

فردا ساعت 7 و نیم بود که از خواب پاشدم ی تیپ سر تاپا مشکی زدم و رفتم دنبال آرام...

به گوشیش زنگ زدم که...

کیارس"

خودم درگیر کار میلادم اما چند نفر شبانه روز مراقب آرامن...

تو فکر بودم که یک دفعه...

قربان قربان!!!

بگو.

از خونه اومدن بیرون.

به مسیری که نشون داد نگاه کردم،

چیکار کنیم؟؟؟

بدون جلب توجه تعقیب شون میکنیم.

بله قربان.

چند تا ماشین از نیروهامون پر شده بود، همگی افتادیم دنبالش...

امیر یاسر امیر یاسر برو تو کوچه فرعی

__بله!

قربان؟؟؟

هوم؟؟؟

به نظرتون مسیری که داره میره آشنا نیس؟

ای...اینکه مسیر خونه آرامهههه.

باید چیکار کنیم؟؟؟

نمیدونم... نمیدونم... اhhhههه.

قدرت فکر کردنم و از دست داده بودم.

گفتم:

شاید دارن رد میشن. به بچه ها بگو یکم بیش تر مراقب باشن.
چشم.

دعا دعا میکردم که این وقت روز آرام از خونه نیاد بیرون ولی مثل اینکه...

پشت ماشینه میرفتیم تا رسیدیم به در خونه آرام.

آرام نبود و بخاطر همین خداروشکر کردم که...

همون موقه آرام از در خونه اومد بیرون.

داشت با گوشیش ور میرفت که...

آرام"

سریع ی مانتو سفید پوشیدم و ی آرایش مختصرم کردم که خیلیییی جیگرم کرد.

یکی زدم تو سر خودم و گفتم:

خاک بر سرت کنن آرام دوستت حالش بده بد تو فکر جیگر شدن خودتی؟؟؟

هول هولکی از پله ها اومدم پایین. مامان دست به سینه جلوی پله ها وایساده بود و گفت:

کجا به سلامتی؟

خونه بیتا!

با کی اون وخ میری؟؟؟

نخواستم بگم با رمانم... شاید برای اینکه فکر بد نکنه... نمیدونم...

پس گفتم:

رامان اون بی... داشت باهات تصادف میکرد. شانس آوردی...

با ترس گفتم:

مرسی.

و سوار ماشین شدم و اون راه افتاد. تو ماشین حرفی نزدیم و داشتیم به آهنگی که تو ماشین پخش میشد گوش میدادیم...

"به همین زودی.. یکی اومد به جام..."

دیگه به گوشت... نمیرسه صدام...

داری چشاتو، می بندی روی من...

دلت نمیخواد، دیگه کنار تو بیام...

معلومه... بهش احساس پیدا کردی... معلومه...

نمیخواهی پیشم برگردی... میدونم... که منو بردی از یادت... میدونم..."

(سیروان خسروی _ به همین زودی)

بالاخره رسیدیم.

، رامان ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. با ترس و لرز گفتم:

یعنی همیشه منصرفش کنیم؟

رامان حتما میتونیم، حتما!

اما چشمات اینو نمیگفت... اونم تردید داشت...

زنگ رو فشردم... صدای بغض دار خاله اومد:

بفرمایید؟؟؟

منمنم خاله در و باز کنید.

بیا خاله... بیا تو.

منخاله کسی باهامه چادر تو سر کن.

باشه و در رو باز کرد...

تا رفتیم تو خونه. رفتم بغل خاله که اشکش سرازیر شد... گفت:

خاله جون من... بگو چرا بیتا این جوری میکنه؟؟؟ چشمه؟؟ بگو تورو خدا!!!.

من با گریه:

حل میشه... دعا کن... حل میشه.

به رامن اشاره کردم بشینه و گفتم:

صدات میکنم.

اونم سرشو به معنای باشه تکون داد...

با دیدن اتاق بیتا تو اون وضع شکه شدم...

بیتایی که اگه اتاقش بهم ریخته بود روانی میشد... الان اتاقش به بدترین وضع ممکنه!

آروم صدا زدم:

بیتا؟ هستی؟

صدایی نیومد، تختش رو دور زدم و پتو رو کنار زدم که...

خدای منننن... این بیتاعه؟؟؟ م... مگه میشه؟؟؟

پیشش نشستم و دستشو گرفتم که دستشو کشید.

و این باعث شد که ساق دستش معلوم بشه و گریه منو در بیاره...

د.. دستای بیتای من... دوست من... عشق من... پر از خطای جور و واجور بود که با تیغ کشیده شده بود... باورم نمیشد.

این همون بیتاییه که از این کارا بدش میومد؟

با صدای بلند زدم زیر گریه که...

رامان"

روی مبل منتظر آرام نشستم. مامان بیتا گفت:

الان میام خدمتتون.

و خواست بره تو آشپز خونه که گفتم:

بخدا چیزی نمیخوام زحمت نکشین.

مامان بیتا:

اما...

و حرفش با صدای گریه آرام قطع شد.

اول خواستم نرم تو اما...

دلم طاقت نیاورد به مامان بیتا گفتم:

الان میام.

در اتاق رو باز کردم که

با دیدن آرام تو اون وضع دلم براش کباب شد. عزیزم... نمی تونستم تحمل کنم... تحملش خیلی خیلی سخت بود...

رو زمین نشسته بود و زجه میزد... همش میگفت آرههههه تقصیر من خره... من...

رفتم پیشش نشستم.

سرش رو توی بغلم گرفتم ولی هیچ حرفی نزدم... گذاشتم آرام شه.

چشمم به بیتا افتاد، ظاهرش میخورد شیطون باشه اما... اندازه 100 سال پیر شده. تو این سن و سال چند تا از تار موهاش سفید شده بود... زیر چشمای سبز رنگش گود و سیاه

بود. سیاه سیاه... چشماش از بس گریه کرده بود قرمز و متورم شده بود... نوک دماغش قرمز...
ولب هاش

خشک شده بود. چشمم به دستاش افتاد که سعی داشت پنهونش کنه. باورم نمیشد، دست ی دختر به این سن و سال باید شده باشه دفتر نقاشی؟

پر از خطای جور و واجور بود... و خون مردگی های زیادی به چشم میخورد.

یعنی این دختر به دختر آرمان... دوستم؟ داداشم؟ بخاطر اون که داره ازدواج میکنه این طوری میکنه؟ وای خداااا...

بیتا:

آرآااام تو رو خدا بسه. داغون ترم نکن، من تصمیمم رو گرفتم. میرم تا همه چیو فراموش کنم. از دیشب که اون پی ام و بهت دادم نه رو دستم خط انداختم نه چیزی.

پس بس کن.

آرام... اما...

بیتا بسه دیگه اههه.

بعد خندید و گفت:

حالا کی عروسی داداشمه؟

دلم به حال لحن حزن انگیزش سوخت،

به جای آرام من گفتم:

5 شنبه. تو کی میخوای بری؟

بیتا بلیط واسه 5 شنبه بود، منم گرفتم. راستی شما کیه آرامی ندیده بودمتون!

نمیدونستم چی بگم به آرام نگاه کردم و گفتم:

بگم؟

شونه ای بالا انداخت که گفتم:

دوست آرمان.

بیتا کدوماش؟

با تته پته:

داداش...ر...عنا!

سرش گیج رفت و دیگه هیچی نفهمید...

آرمان"

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. ی دوش 5 دقیقه ایی گرفتم و یکی از بهترین تیپ هام رو زدم. بالاخره میخوام برم دنبال خانوممم!

با ذوق کلمه خانومم برام تکرار میشد.

ی پیراهن آستین بلند لی پوشیدم با شلوار مشکی دم پا. موهامم بالا زدم و عینکم رو رو چشمم زدم. با شیشه عطر دوش گرفتم و بعد از برداشتن گوشیم سویچ و کیف پولم رفتم

پایین. همه خواب بودن پس بدون سر و صدا ماشین و روشن کردم و به سمت خونه تنها عشق زندگیم به راه افتادم...

بعد از 10 مین رسیدم، دو تا بوق زدم و منتظر موندم تا بیاد پایین.

همون موقع اومد پایین. با لذت بهش خیره شدم. شلوار لی آبی با مانتو مشکی پوشیده بود، شال سرخابی با کتونی توسی و سرخابی ام پاش کرده بود. ی کیف پول و گوشی ام

دستش بود. الهی من به فدای این خانوووم!

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش:

سلام خانومییی.

ی کوچولو خجالت کشید اما مثل من گفت:

سلوووم خوبی ???

بعلههه مگه میشه من خانوممو ببینم و بد باشم??

در و باز کردم که سوار شه، خودمم سوار شدم و گفتم کدوم خواننده رو میپسندی شمااا؟؟؟

اووووم؟؟ لیتو توش خونده باشه!

جون به سلیقتتت.

" اگه بت گفتم که سرنوشت بوده داستانون بده زشت بوده، نه نکنی باور... اگه بت گفتم که دیگه راهی نیست، خونمون بی تو خالی نیست نه نکنی باور... نکنی باور..."

رسیدیم به آزمایشگاه از ماشین پیاده شدیم. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

بریم عشقم؟

آره نفسمم.

دست تو دست هم رفتیم تو بیمارستان و رفتیم قسمت آزمایشگاه.

به رعنا نگاه کردم دیدم رنگش پریده.

من خوبی؟؟؟

آ..ره.

نکنه میترسه خانومم؟؟

سرش رو تکون داد که خندیدم و گفتم:

من پیشتم.

آستینش رو بالا داد و دست منو محکم فشار میداد.

با هزار ترس خونشو داد، منم همین کارو کردم و بعد باهم رفتیم قسمت (بیبیب) واسه آموزش

بازم بیبیب!! البته میدونستیم!! اما گفتیم بریم. (کرم درون بوووود^ _ ^)

اومدیم از در بیمارستان بریم بیرون که...

هان؟؟؟؟

رامان در حالی که بیتا رو بغل کرده بود همراه آرام داشتن میرفتن تو.

آرام مدام می گفت:

بیتا خوبی؟

دست رعنا رو محکم تر گرفتم و رو به رامان گفتم:

سلام چی شده؟؟؟

بیتا با حالی نزار نگاهم کرد و تا منو دید غش کرد. آرام گفت:

خدا مرگم بده رامان بریم.

اومدیم بریم دنبالشون که رامان رو کرد به ما و گفت:

دنبال ما نیاینان!!! برین خدافظ.

رعنا بیخیال گفت:

عشقم بریم دیگه.

من چی؟؟؟ آهان بریم بریم.

دلم گرفت چرا بیتا به اون وضع افتاده بود؟ قلبم از درد فشرده شد...

اصلا چرا من اینجوریم؟ تنها لابد بخاطر اینه که خواهرمه! آره همینه!!

ی آب میوه و کیک خریدم و خوردیم بعد رفتیم که حلقه بخریم...

این خوبه؟؟؟

اوووم؟ نمی دونم... اون بهتر نیس؟

کدوم؟ آهااان. میخوای یکم شلوغ تر بردار، نظرت؟؟؟

نه آرمی جونمم همون خوب و خوشمله.

باشه عسلم.

به سرعت حلقه هارو خریدیم و بردمش که خونه رو ببینه...

وااو چه خونه ایه آرمان. خیلی خوشملمههه. قابلتو نداره خانومی.

فداتممم.

ی خودکار و دفتر دستش دادم و گفتم:

من تا تی وی میبینم تو کل خونه رو بگرد و هرچی میخوای بنویس.

سری تکون داد و مشغول دید زدن شد.

اومد پیشم نشست که گفتم تموم شد؟؟؟

سرش رو تکون داد که لیست ازش گرفتم.

همینننن؟؟؟؟؟؟

خو آره!

اینا که خیلی کمه.

من با دقت همه چیو گشتم و اینا رو نوشتم.

لیست حاوی 25 تا وسیله رو برداشتم و زنگ زدم پیتزا بیارن.

با کلی مسخره بازی باهم غذا خوردیم که گفتم:

رعنا نظرت چیه الان بریم اینا رو بخریم. فردام بریم کارت دعوت بگیریم و کارای عروسیو بکنیم
پس فرداشم اگه کاری موند از دیروزو بکنیم با آرام و مامانم بریم لباس بگیریم
و آرایشگاه رزرو کنیم. فردای همون روزم میریم هر کاری که مونده رو میکنیم و...
رعنا اوهوم عالییه. پس بزن بریممم.

با کلی وسواس به خرج دادن رعنا وسایلو گرفتیم که پا

برامون نموند. همه وسایلو بردیم خونه. نداشتیم بچینه و بردمش خونشون و خودمم رفتم خونه.
من سلام .

مامان بابا: سلام شادوماد

من. نوکریممم. من رفتم خدا!

مامان. کجا؟

اتاقم! میخوام بخوابم. راستییی...

مامان هوم؟

رعنا کو؟

مامان هاااان؟ کی کو؟

زدم تو سرم و گفتم:

حواسم نبود آرام کو؟

مامان خندید و گفت:

امان از دل عاشقش. پیش بیتاعه، راستی با رعنا چیکارا کردین؟

آزمایش دادیم. حلقه خریدیم. خونه رو دیدیم و کم و کسری هاشو خریدیم.

مامان آهان باشه برو.

خودمو رو تخت انداختم و دستم رو روسرم گذاشتم.

یهو صحنه اییکه بیتا منو دید و غش کرد برام تکرار شد.

""بیتا"" چش شده بود؟ چرا حالش بد بود؟؟؟

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان فقط دعا دعا میکردم هنوز همون جا باشن.

سریع رفتم سمت پذیرش و گفتم:

ببخشید خانوم...

دختره سرشو بالا آورد و تا منو دید ی لبخند دلبرانه زد و گفت:

جونم بفرمایین؟

یکم اخم کردم و گفتم:

بیتا صبویی، هنوز اینجاس؟

ی مین بصبر.

هنوز آره. ولی تا چند مین دیگه مرخصه

حالش چگونه؟

طبق حرفای دکتر روحا داغونه، جسما رو دستاش پر خط با تیغه، معدش داره داغون میشه از بس غذا نخورده و سیگاری که کشیده باعث اختلال تو دستگاه تنفسیش شده.

افتادم زمین، سرم گیج رفت...

صدای خدا مرگم بده آرام رو شنیدم و از هوش رفتم...

خوبی؟؟؟

من: آره خوبم.

بیا بقیه این آب قندو بخور.

دست آرام و پس زدم و گفتم:

نمیخوام.

چشمم به رامان خورد که بیتا رو بغل کرده بود.

اخمام رفت تو هم و دستام مشت شد...

برای چی بیتا رو بغل کرده بود؟ به چه حقی؟ کی بهش اجازه داده بود؟؟؟

بلند شدم و با اخم به طرف رامان رفتم.

گیج بهم نگاه میکرد که خواستم بیتا رو از بغلش بکشم بیرون که...

آرام و رامان با پرخاش رو بهم گفتن:

دستتو بهش نزن. چی کار داری؟

خودمم ماتم برد... چرا این کارارو میکردم؟

و خودمو این طور توجیه کردم که خواهرمه.

من آبجیمهههه.

رامان. آرمان اون آبجیت نیست اون فقط دوست خواهرته، آرام بریم..

با دهنی باز به رامان و آرامی که رفتن نگاه کردم.

با حالی نزار رفتم خونه، هووف خداروشکر مامان اینا خواب بودن.

خیلی اعصابم خورد بود، ی نخ سیگار برداشتم و کشیدم. البته عادت به سیگار نداشتم اما واسه آرام شدنم بد نبود...

هنوز 2 پک نکشیده بودم که با عصبانیت سیگارو پرت کردم و زیر لب گفتم:

لعنتی من چمه؟؟؟

و اون قدر تو افکارم غوطه ور شدم که خوابم برد...

رامان"

بیتا م...مرسی!

منبرای چی؟

بیتا نداشتین بغلم کنه و اون بیارتم... تضمین نمیدادم که با اون وضع اعتراف نکنم...

آرام حالا که گذشت، رامان نظرت چیه بریم ی بستنی مشتت بخوریم؟؟؟

بیتا پ..س من خودم رفتم.

منو آرام:

گفتیم باهمممم.

با این حرف من و آرام خندیدیم که ی لبخند محو رو لبای بیتا اومد.

تو محوطه بیرون کافی شاپ نشستیم و هممون از دم شکلاتی سفارش دادیم.

همه با تعجب نگاهمون میکردن و ما هم به قیافه هاشون میخندیدیم.

5 دقیقه ای بود که ساکت شده بودیم که یهو...

"آرام"

داشتم بستنیمو با لذت میخوردم که...

وایییی سوژه رو نگاه!!!

پسره دستش تو دماغش بود و فکر کرد کسی ندیده بعد...

وای دلمممم! اون چیز سبزه تو دماغش به دستمال نچسبید و افتاد تو بستنی سیبش. اونم

بیخیال داشت می خورد که...

با حس اوق زدن از جاش پاشد و د برو که رفتیمممم.

دلمو گرفتمو میخندیدم.

مثل اینکه بیتام سوژه رو دیده بود که باهام میخندید.

رامان گفت:

به چی میخندیدنننن؟؟؟؟

منوبیتا:

بیتوچهههههه

رامان:عه؟

من آرههههه.

با خنده در گوش بیتا گفتم:

فکر کن جای اون پسره،

رامان این کارو میکرد... وایییی چه سوژه ای میشداااا.

بیتا خندید و گفت:

اه ب*ی*ش*وووو*ر یعنی جلوی ما دماغشو بخورههه و نفهمه خخخخ!

با خنده گفتم:

و...لی خیلی خیلی خوب میشه هااا.

رامان آرام نفلت میکنمااااا

من: واسه چی اون وقت؟

رامان چی پشت من گفتی؟

من:

کی؟ من؟ مگه داریم؟

رامان پ ن پ.

بعد روبه بیتا گفت :

آبجیییییییییییییییی بگوووو

پشت چشم نازک کردم که از دید هردوشون دور نموند. بیتام با خنده گفت:

بگم؟

منبیتا لت و پارت میکنمااا.

رامان آره بگوووو

بیتا گفت و بعدش زد زیر خنده. منم جلو خودمو می گرفتم نخندم. رامانم هنوز پوکر فیس نگام میکرد. یهو...

پاشد و منم صندلی و هول دادم اون ور و بدو بدو دویدم اون ور.

افتاده بود دنبالم و گفت:

وایسا ببینممممممم حالت میکنممم.

زبونمو تا ته بیرون آوردم و گفتم:

نمیتونیییییی.

اکثریا به موش و گربه بازی ما میخندیدن و بعضیام سر تاسف تکون میدادن.

یک و نیم متر فاصلمون بود منم از شانسی گ*...م بغل ی میز پسر وایساده بودم.

با دیدن توپ دست رامان که نمی دونستم از کجا آورده بهش گفتم:

میخواوی چی کار ک...

و حرفم تموم نشده بود که توپ خورد تو شکمم و...

جیغجغجغ.

پسره آخی عزیزم اوخت کرد؟ خودم اوخش میکنم.

دوستشمنم کمکت میکنم عزیزم ولی توام به ما حا...

و با مشتتی که تو صورتش خورد دهنش بسته شد.

رامان مچ دستمو گرفت و گفت:

دفعه دیگه به خانوم من این حرفارو بزنی خودت میدونی که میکشمت.

از کلمه خانومم دلم قند رفت... اما یکی زدم تو فکرای خودم.

با صدای رامان به خودم اومدم که گفت:

آرام، بیتا، بریم.

باهم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه بیتا به راه افتادیم.

رامان منو بیتا رو پیاده کرد و رفت خونه. البته قبلش منو ی گوشه ای برد و گفت:

آرام؟

هوم؟

چرا رفتی تو بغل یارو؟؟

هن؟؟؟؟

جواب منو بدههه.

حالت بده ایا تو توپ رو زدی که خوردم به اونا.

تو چرا رفتی پیش میز اونا؟ از قصد بود دیگه آره؟؟؟

خیلی بهم بر خورد و با صدای بغض داری گفتم:

واقعا واست متاسفم. اگه تو اون توپ لعنتیو پرت نمی کردی... اگه دنبال نمی کردی... هیچ

کدومش اتفاق نمی افتاد همش تقصیر توعهههه. تو!!! آقای همتی!

و بدون خداحافظی دست بیتا رو کشیدم و بردم تو خوشنون.

بغضم در حال ترکیدن بود... حرف هیچ کس واسم مهم نبود اما نمیخواستم رامان دربارم همچین فکری بکنه... نمی خواستم....

یهو به خودم اومدم، اصلا چرا باید برام مهم باشه که چی دربارم فکر میکنه؟ مگه اون چه فرقی با بقیه داره؟ خودم جواب خودم رو دادم و گفتم:

هیچی.

ندا پس چی میگی؟

من چیزی نمیگم!

و بیخیال رفتم تو خونه و البته خودم می دونستم رامان برام فرق داره اما چه فرقی؟؟؟

بیتا بهتر شده بود اما حالات و رفتاراتش همونی بود که بود.

یهو تو خودش می رفت و تو افکارش غرق میشد، یهو آروم می خندید و...

چه به روز این دختر اومد؟ خدایا عدالتت رو شکر... مگه این بندت چیکار کرده بود که حالا باید از عشقش دور باشه؟ هوووم؟

نخواستم ناشکری کرده باشم برای همین افکارم رو پس زدم، بیتا رو بغل کردم و با یک عالمه فکر به خواب رفتم...

رامان"

اههههه لعنتییی... لعنت به من! لعنتتتت!

گند زدم تو شب خوشمون. گنددد.

مدام خودمو سرزنش می کردم و می گفتم:

رامان گند زدی، گند! آخه آدم عاقل توکه می دونستی آرام بی تقصیره پس چرا این جوری باهاش حرف زدی؟ همه تهمتا رو انداختی گردنش... اما واسه چی؟

به ساعت نگاه کردم 12 و نیم بود. با این حال آشفته و این ساعت که همیشه برم خونه.

در داشبورد رو باز کردم که به کلید شرکت برخوردم.

راه شرکت رو پیش گرفتم.

وقتی رسیدم کلید و برداشتم و رفتم تو.

اومدم لباسمو عوض کنم که

یاد اون روز که خواستم لباس عوض کنم و آرام اومد افتادم.

خندم گرفت، چقدر جلوش سوتی دادم!

وااای دیوونه شدم. چرا همه فکر و ذکر شده ی اسم... "آرام" ??? اما،

هه، نه اون به من علاقه داره، نه منم که حالا حالا ها قصد ازدواج دارم. بعدم مگه اسگلم زن

بگیرم و با دوران مجردیم خدافظی کنم؟ برو عمو عشق کیلو چند؟؟؟

و روی کاناپه تخت تا صبح خوابیدم اما به خودم قول دادم از آرام معذرت بخوام چون کارم خیلی بد بود میدونم...

رعنا"

ساعت 6 بود که نفسم پی ام داد و گفت حاضر شم بریم خرید. منم گفتم:

باشه آقایی.

لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. به ساعت نگاه کردم، گفت 7 دمه خونس، الانم هفته!

بعد 10 دقیقه تاخیر اومد و گفت:

سلام سوار شو.

آشفتگی از سر و روش میبارید، حالش معلوم بود خوب نیست.

گفتم:

آرمان چی شده؟

با خنده تصنعی گفت:

مگه چیزی شده؟؟؟

زدم به بازو برجستشو گفتم:

لوووس.

آرمان مرسی خانومم دیگه لقبی نداری؟

خودم رو متفکر نشون دادم و گفتم:

نمیدونم... کوچولو... جوجه... نی...

پرید وسط حرفم و گفت:

آخه بچه جوگولووو اینا که همش لقب خودته!

من عه؟ کی گفته؟

آقاتون!

از حرف ناگهانیش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

یهو صدای خندش تو ماشین پیچید،

برای اینکه بحث رو تموم کنم ضبط رو روشن کردم و به مسیری که طی میکردیم چشم دوختم...

" من هنوزم تو فکرتم ی ذره... فقط امیدوارم این روزا بگذره.. میدونم حال تو بدون من بهتره... چی میشد معرفت داشتی تو ی ذره... چه کارایی واسط میکردم نمیدیدی.. ببین

من خودم دردم نمیبینی...

ی سالیه _ ارمین "

با صدای آرمان به خودم اومدم و گفتم:

جونم چی گفتی؟

به رو به روش اشاره کرد و گفت:

بفرمایین پیاده شین.

به پاساژی که پر از کارت دعوت بود نگاه کردم و با آرمان رفتم تو.

اون قدر تنوع زیاد بود که گیج شدیم. اما با پیشنهاد آرمان گل از گلم شکفت.

به ی کارت اشاره میکرد که خیلی خوشگل بود.

کرم قهوه ای بود و جذااااب.

به تعداد زیاد اونارو گرفتیم..

لازم نبود جا رزرو کنیم چون عقد خونه ما و عروسی خونه پدر شوهرم بود.

رفتیم پیش ی عاقد و گفتیم 5 شنبه بیاد.

تا از در اومدیم بیرون آرمان به شوخی گفت:

وای وای وای 5 شنبه چه شبیهههه.

اول دوزاریم نیوفتاد و منم همراهیش کردم:

اوهوووم بهترین شبنون میشههه.

یهو آرمان زد زیر خنده و گفت:

منچییی؟؟؟

یک دفعه زدم تو سرش و گفتم:

خیلییییی منحرفیییییی.

آرمان باشه باشه نخور منوووو. حالا بیا بریم میوه و شیرینی و میز صندلی و... رو سفارش بدیم.

منم ی باشه گفتم و رفتیم دنبال کارا.

و الحقم که بیرون رفتن با آرمان اصلا آدم رو خسته نمیکنه چون اون قدر میخندی که خستگی

یادت میره...

بیتا"

به آرامی که خواب بود نگاه کردم خیلی از آرام و رمان ممنون بودم. بعد چند وقت خندیدم... تلخ

بود اما... هی

چطور تحمل کنم؟ دوری از عشقم، دوستم، کسی که به تازگی شده داداشم، خانوادم و... هی.

صدای آرمان اون روز که زنگ زدم بهش هنوز توی گوشمه که میگفت:

"نمیای واسه داداشت خواستگاری..."

پس حتما واسه عروسیم میایااااا!"

هی... چطور تحمل کنم؟ چطور تو عروسی عشقم بخندم؟ چطور؟؟؟

امیدوارم خوشبخت شه... امیدوارم...

صبح با زور چشمام رو باز کردم اما با حس اینکه کسی تو اتاقم داره صحبت میکنه، چشمام رو بستم تا فک کنن خوابم.

آرام:

تعارف نکن هرچی خواستی بارم کردی الان داری عذر خواهی میکنی؟ هه

وا داره با کی میحرفه؟

رامان:

آرام من...

رامان"

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم و به شرکت چشم دوختم. هه خیر سرمون شرکت زدیم و هیچ غلطی ام نکردیم.

با دیدن آبدار چی مون سلام کردم که گفت:

آقا مهندس چرا این جا بودین؟

من دیر بود دیگه نرفتم خونه.

آهانی گفت و ادامه داد:

شرکت و کی افتتاح میکنین؟

منبعد عروسی امیری. خداحافظ.

آبدارچی خوب وایسین صبحونه براتون بیارم. من بیخیال، بای.

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم...

من سلام! میشه در و باز کنین؟

بله بله بفرمایین.

وارد خونه شدم و انتظار داشتم بینمش اما نبود. پس گفتم:

بخشید آرام نیستش؟

مامان بیتا:

چرا چرا تو اتاقه الانم بیدار شده. برین تو اتاق اگه کارش دارین.

ی تشکر سر سری کردم و بعد از زدن در رفتم تو اتاق.

من سلام.

با دیدن من جا خورد و گفت:

کاری داشتی؟

من آ...رام راستش... راستشو بخوای از حرفای دیشبم خیلی پشیمونم. اومدم که منو

بخشی، پشیمونم.

آرام:

تعارف نکن هرچی خواستی بارم کردی الان داری عذر خواهی میکنی؟ هه.

فکرش رو نمیکردم که رو غرورم پا بذارم و پیام عذر خواهی با این حال گفتم:

آرام من برای اولین باره دارم عذر خواهی میکنم... ببخش لطفا.

آرام زیر لب جووری که من نشنوم اما شنیدم گفتم:

مگه میتونم نبخشم؟

این حرفشو پای چی بذارم؟؟؟

و ادامه داد:

اوکی میبخشمت.

من آفرین گل دختر. این دوستت و آجی من بیدار نشد؟؟؟

آرامه گوگوگووووو گل دختر اییییییی.

با این حرف یهو بیتا زیر خنده زد.

منو آرام با دهن باز روی تخت رو نگاه کردیم و به بیتایی که قهقهه میزد چشم دوخته بودیم.

من با شوخی:

کوفتتتت چته؟؟؟

بیتا... آرام... ز گل دختر متنفرهههه. هرکی میخواد اذیتش کنه، ی کلمه ایی که بکار میبره اینه!

آرام به قیافه سنگول من که انگاری کشف جدید کرده نگاه کرد و بعد جیخ کشید:

بیتا!!!! چرا گفتیییییی؟؟؟؟

و با عصبانیت به من نگاه کرد.

شونه ای بابا انداختم و گفتم:

بتوجه می خواست به داداشش بگه مگه نه؟

بیتا اووووووم.

آرام باشه دیگه بیتا جوووون داداش جونتتت میره دیگهههه...

بیتا برای اولین بار تو این چند وقت دوید و اومد پشت من قایم شد و زبون در آورد.

آرام دوید دنبالش اونم میدوید، من و مامان بیتا ام میخندیدیم. وسط بحثشون گفتم:

نظرتون چیه بریم شهر بازی؟

مامان بیتا سر صبحی؟

من آره باو الان خیلیم شلوغه.

آرام با این پیشنهاد پرید هوا و گفت:

والا من پایممم.

بعد دست بیتا رو گرفت و کشوند تو اتاق و ی دفعه داد زد:

زود حاضر میشیم.

توی اتاق بودن که یهو...

آرام"

آی آی آآآی نکن ت*و*ل*ههههه.

بدتر موهای خرمایشو کشیدم و گفتم:

ت*و*ل*ه عمتهههه!

بیتا عهههه خو چه مرگته مو میکشی؟؟؟

منچرا خودتو زدی به خوااااب؟

با این حرفم قهقهه زد و گفت:

به جون آرام خیلی حاااا داد.

با زانوی پام محکم زدم تو نقطه حساسش که...

جیغی فرا بنفش کشید و داد زد:

حییووووون!!

منم خیلی ریلکس گفتم:

عمته (بدبخت عمه نداشته بیتا!)

بعد پشتم رو بهش کردم و خواستم شلوارم رو عوض کنم که...

من ع*ننننننننن.

بیتا تو رو چه به مننن!

محکم نشیمنگاه عزیزم رو می مالوندم و بیتا رو فحش کش کردم.

من دختره مغز هویجییی، آخه کله پوووک، احمققق، آخه کدوم خری با زانو میکوبونه تو
نشیمنگاه عزیززز کسی؟؟؟

بیتای خری به اسم آرام!

من دلت کتک میخوادااااا.

بیتااووووف چه جورمممم.

و اومدم حالشو بگیرم که...

رامان"

معلوم نیست دارن چه غلطی میکنن که سر صبحی انقدر جیغ میزنن.

ولی انگار داره به کتک کاری میرسه.

واااای الان یکی اون یکیو میکشه واسه همین داد زدم و گفتم:

دارین چه غلطی میکنین اون توووو؟؟؟

فک کنم آرام از دهنش در رفت که گفت:

یهو گفتم:

جاااااان؟؟؟؟

بیتا زد تو سر آرام و گفت:

خخخ چرا گفتیییی؟

آرام فک کنم آب شد که هیچی نگفت چون بیتا بلند خندیدش.

خلاصه بالاخره از اتاق اومدن بیرون و ما رفتیم سمت شهربازی که ای کاش نمی رفتیم...

والا بخدا، آبرو واسمون نمودند!

آرام"

بیتا عقب نشست و منم رفتم بغل دست رمان نشستم.

بی اجازه ضبط رو روشن کردم و تا به آهنگ مورد نظر رسیدم شروع کردم به خوندن و قر دادن...

_ سلام

منو بیتا باهم بلند گفتیم (سلاممم)

بامرام...

شدی شبیه باورام...

آسه دل رو میکنم...

تا که تو برقصی برام...

بهم میگی خاصی

اینو خودم میدونم

تو منو میخواستی

آره اینم خودم میدونم

عجیبم معلومه نه؟

دنباله بهونم

که فقط بزن و بکوبم

من بیخیال زمونم

مثل تووووو

همه مثل همیم

دور هم جمیم

کاره خوب بوده تو همه بهتریم...

به اینجاش رسید که امان صدا رو کم کرد و گفتم:

عههههه چرا کم کردیش؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

همه پسرا روتون زوم بودن، حالا شیشه بیتا بالا بود هیچ اما تو تو معرض دیدشون بودی.

هم از اینکه غیرتی شده بود ذوق کردم هم حرصم گرفت که نداشت عشق و حالمو با آهنگ بکنم!

ولی مته ی بچه خوب قبول کردم و با خودم گفتم:

اونجا پدرتو در میارم... یوهاهاهاها!!!!!!

جلل خالق!

از آرام بعید بود انقدر راحت حرف کسی رو گوش کنه... باز چه نقشه ای کشیده خدا داند...

چپ چپ نگاهش کردم که متوجه نگاهم شد.

از تو آینه نگاهم کرد و زیر لب گفت:

هن؟ چته؟؟؟

من آرام:

باز چه نقشه ای کشیدی؟؟؟

آرام به جون بیتا هیچی!

آرام با شک عقب و نگاه کرد و رامانم از آینه نگام میکرد، نگاهشم طوری بود که انگار داره به ی روانی نگاه میکنه.

ای آرام خدا چیکارت نکنه...

تا رسیدیم رامان خواست ماشین رو پارک کنه که آرام سریع پرید بیرون و گفت:

آقا! من رفتم خداحافظ!

رامان داد زد:

هووووی کجا میری؟

آرام میرم سر قبرت خو میرم پیش وسایلا. عه بیتی چرا اونجایی بیا ببینم و جوری دستم رو کشید که از لولا در اومد!

وقتی از ماشین دور شدیم گفتم:

هوی اسگل باز میخوای چه غلطی بکنی ???

آرام میخوام پدر دادااش جونتو درارممم!

من عهههه، بیخووود.

آرامهگوهگوهگوهگوه!

دمه قسمت بلیط فروشی وایسادیم تا آقااا بیان که...

رامان"

خدایا از دست این دختر منو نجات بده. نیومده شروع کرد خدا به دادااا.

سریع ماشینو پارک کردم و با سرعت زیاد دویدم تا بهشون برسم.

ی متر مونده بود برسم که...

2 تا پسر تازه به دوران رسیده که موهاشون تیخ تیخی بود و ابروهاشونم برداشته بودن، به بیتا و

آرام گیر داده بودن...

پسره اولی رو به آرام:

عشقم بگیر این شمارمو دیگه...

آرامبرو جوجه فکلی، تو برو ابروهاتو بردار آخه تو رو چه به من.

پسره دومی به بیتا تو شمارمو بگیر خانومی.

بیتا دست آرام و کشید و گفت:

شرتون کم.

به خودم اومدم و دیدم که دستام مشت شده.

سرم و تکون دادم و رفتم پیششون. ی کم باهاشون سر و سنگین بودم که بیتا گفت:

چته داداشی؟؟؟

من چیزیم نیست.

بیتا بگو دیهههه.

و با چشم غره ای که رفتم خفه شد.

ولی وقتی رفتار شاد آرام رو دیدم دلم نیومد کوفتش کنم و منم باهاش خندیدم.

آرام رامایان!

من هووووم؟

آرام بریم اژدهااا؟؟؟

و بدون اینکه از من نظر بخواد رفت بلیط گرفت منم» /:

توی صف وایسادیم تا نوبتمون شه و سوار شیم. بیتا استرس گرفته بود، آرام با شجاعت می گفت:

بیتا رلکسس رلکسس رلکس ترررر

بیتام:|

بالاخره سوار شدیم، آرام با دو رفت بالای بالا نشست.

من آرام میترسیااا بیا پایین.

آرام نهههه.

رامااان

رامان:

بلهههه؟

آرام ی کاری کننن.

من خخخخ

آرامای کوفتت!!

من حالا چی کار کنم؟

آرام برش داااار

اومدم برش دارم که تموم شد و گفتن:

پیاده شین.

توی چشم بهم زدن آرام از دستگاه پیاده شدو نشست رو زمین.

با خنده گفتم:

کوچولوووو ترسیدی؟؟؟

آرام خیلییییی... اه من رفتم.

بیتا کجا؟؟؟

آرام:

ماشین بازی!

رامان"

جاااان؟؟؟؟ بیخی باااو.

آرام با جیخ:

رامااان بلیطط!

یا ابالفضل الان جوون مرگ میشم،

سریع 3 تا بلیط گرفتم و توی صف وایسادییم.

ی کوچولو شلوغ بودش. بچه ها هم با مامان باباشون توی صف وایساده بودن و ماهم

فکر کردیم که مامان باباهام سوار میشن اما ای دل غافل...

تا نوبت ما شد رفتیم تو که...

نههههه، من سوار ن...می...شممم!

تنها بزرگ تری که سوار شده بود ما 3 تا بودیم... همشون بچه بودن.

پوکر فیس به آرام و بیتا نگاه کردم و گفتم:....

آرام"

رامان ب.. باید با این بچه ها سوار شیم؟

منم دست کمی از رامان نداشتم، مگه بزرگ ترام سوار نمیشن؟

به دور و اطرافم نگاه انداختم که دیدم اکثر بزرگ ترا دارن میپاچن از خنده!

اصن و لشون بااااا و در جواب رامن گفتم:

با اجازه ننه بزرگت بعله!

بیتا رو سمت ی ماشین هول دادم و رو به رامن گفتم:

رامی سوار شو دیگههه.

تا نشستم پام رو رو گاز گذاشتم که...

رامان"

آیییییی،

الهی آرام خدا ورت داره!

آخه حواسم نبود که یهو حس کردم کلم جابه جا شدش.

این ... رو ببینااااا. جوری پاشو گذاشت و خورد به ماشین من که ع.ن.م در اومد!

رو به آرام گفتم:

عه؟؟؟ اذیت میکنی؟؟؟

آرام:

!Yeeeees

اومدم چیزی بگم که ی دفعه کله منو آرام جابه جا شد... با عصبانیت به اون شخص نگاه کردیم

که...

بیتا"

خدایی اینا دیووننااا،

حوصله درست و حسابی نداشتم اما به خودم قول دادم این چند رو

ز و حسابی خوش بگذرونم که از آبجیم و داداشم ی خاطره خوب داشته باشم...

چشمم افتاد به رامان و آرام که داشتن کل می نداختن، فکر کنم کرم بود که پام رو رو گاز گذاشتم
و طرف ماشین اونا رفتم که...

جوری زدم به ماشیناشون که کلشون 200 متر جا به جا شد.

با عصبانیت برگشتن طرفم و غریدن:

بیتاااا!

فرار و بر قرار ترجیح دادم و سریع دور زدم.

یا خدااا دوتااشون باهم دست به یکی کردن که به فنام بدن.

قهقهه مردم رفته بود بالا که این وسط ی پسر بهم تیکه انداخت:

بیا بغل خودم اون موقع نمیتونه کاریت کنه.

من برو بااااو.

با سرعت می روندم که 180 درجه جا به جا شدم. جیغ زدم:

میکشمتووووون.

حالا این وسط یکی داد زد:

اوه اوه خشم پشهه...

آرام"

با حرف یارو زدم زیر خنده و گفتم:

جووون بابا لایکککک.

بعد رو به بیتا گفتم:

خوردی عجممم؟؟؟ نوش جونتتت.

خواست جواب بده که مسئول ماشینا گفتم:

تاماا.

و ماشینا خاموش شد، با این حرف همه اعتراض کردن و گفتن چراااا؟؟؟

من خیلی بهتون خوش گذشته هااا!

ی پسره خوشملم، شیطون گفتم:

با وجود دختر به این گلی و خوشگلی چرا که نه؟؟؟

جون جون جون صداشو...

یک دفعه وجدانم زد تو سرم و گفتم: خاک بر سر هیئت کنن.

منعههه چراااا؟؟؟

ندا چون زیرا، ی نگاه به رامااا بنداز...

من خب که چی؟؟؟

نداتو بینششش!

نا محسوس سرم رو طرف رامان چرخوندم که با رگ برجسته گردنش و دستای مشت شدش
برخورد کردم.

الهییی... الهی آرام براش بمیره.

تصمیم گرفتم پسره که اون حرفه رو زد ... کنم که گفتم:

آخه کی با تو بود چاقااااا؟

با این حرف همه زدن زیر خنده و پسره ضایع شد. حالا ی دختره اون وسط گفت:

اییش چطور دلت میاد با پسر به این خوشگلی این طوری بحرفی؟

من به راحتی، بیتا... رامان ... بریم ی بازی دیگه.

بدون حرف پشتم اومدن که...

بیتا"

من آرام آرااااا.

همین طور که راه خودشو میرفت گفت:

بنال

من پشتتو نگاه.

برگشت عقب و نگاه کرد که یهو چشماش شبیه چشم گاو شد...

آرام مگه میشههههه.

آخه کل اون آدمهایی که مارو نگاه میکردن افتاده بودن دنبالمون تا باز ما رو نگاه کنن.

آرام مگه سیرکه افتادین دنبالمون؟؟؟

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

از اونم بهتره!!!!

آرامهه هه هه با نمکککک.

به حرف اوادم و گفتم:

بیا ی چیز دیگه سوار شیم بریم خونه. راما ن نظرت؟؟؟

معلوم بود خیلی دمخ اما گفتم:

من نظری ندارم.

آرامم که اول موافق حرفم بود مخالفت کرد و گفتم:

بیخی بریم.

رامان اول منو پیاده کرد، به آرام گفتم:

نمیای تو؟؟؟

آرام نه میرم خونه خدا حافظ.

و تا وارد اتاقم شدم دوباره رفتم تو لاک تنهایی خودم...

آرام"

من چته؟؟؟

رامان چیزیم نیست.

من عههه دروغ نگووو، بوگووووو. تولوخدا.

رامان چیو بگم خب؟ آخه چیزیم نیست. ولی ی خبر فردا باید با رعنا و آرمان بریم لباس بگیریم.

با جیغ گفتم:

هننن؟؟؟

رامان مخالفت کردم اما قسمم دادن.

مناههه لعنتی.

رامی حالا حرص نخور. و ماشینو پارک کرد و رفت توی سوپری که...

با ضربه ای که به شیشه خورد سرم رو بالا آوردم که... نههههه!

ا...این اینجا چی...کار میکنه؟

دوباره به شیشه زد، بین دوراهی گیر کردم باز کنم یا نه؟ اصلا فوقش حالشو می گیرم، گور باباش.

سلام عشقم اینجا چیکار میکنی؟ فکر نمی کردم اینجا ببینمت. حالا بیا تو ماشین پیش خودم.

من نه مرسی، اگه کاری نداری میشه بری؟

رامین عسلکم بیا پایین دیگه.

من نههه برو.

رامین با من یکی به دو نکناااا.

من مثلا بکنم میخوای چیکار کنی؟؟؟

در ماشین رو باز کرد و دستمو کشید که از ماشین پرت شدم بیرون.

اومدم جیغ بزنم که در دهنمو گرفت و سمت ماشینش برد.

داشتم داد و فریاد میکردم که ماشین راه افتاد و من فقط رامان رو دیدم که از سوپری اومد بیرون و نایلون از دستش افتاد...

با جیغ گفتم:

عوضی چیکارم داری؟

گوشیشو برداشت و گفت:

الو؟ خونه خالیه؟

قلبم از تپش وایساد،

رامین اه لعنتی! خب چیکار کنم؟

عب نداره تو ماشینم میشه!

همون گوشه ها دمه ی کوچه فرعی وایساد و خندید.

تا در جلو رو باز کرد که بیاد عقب، در ماشینو باز کردم و خواستم در برم که گرفت منو و پرتم کرد تو ماشین.

دستامو محکم گرفته بود و در مقابل جفتک های من مقاومت می کرد...

محکم زد تو صورتم که از درد به خودم پیچیدم...

با جیغ گفتم:

رامان"

خدایااا کجااان؟؟؟؟

نکنه بلایی سرش بیاد؟ وای نه من نمی تونمممم.

عشقممم تحمل کن! خواهش میکنم...

بی توجه به کوچه فرعی اومدم سرعتمو زیاد کنم که...

_ نهههه!

ا...اینکه صدای آرام منه!

یا ابوالفضل!

ماشین و پارک کردم و دور و اطرافم و نگاه می کردم... که یهو...

ا..اون هم...ون ماشینه!!!

با سرعت زیاد دویدم و تا چشمم به داخل ماشین افتاد شکستم...

ا...اون آرام منه!

داشت مقاومت میکرد...

سریع در و باز کردم و از پشت کشیدمش بیرون.

تا به خودش اومد ی مشت خوابوندم زیر چشمش.

آای.

من خفه شو حیووون.

نزن لعنتییی.

گوشی و سمت آرام انداختم و گفتم:

زنگ بزن پلیسس...

"آرام"

وای... وای خدایا... باورم همیشه فرشته نجاتم... عشقم... اومدش...

خدایا شکرت...

فکر کنم می دونستم که عشقم نجاتم میده که اشکم جلوی اون ر*ز*ل در نیومد...

فقط با ترس به رامانی که داشت تا حد مرگ اون ... آقا رو میزد نگاه می کردم. حقشه! رامان

گوشیو دستم داد و گفت زنگ بزن پلیس. با هول و استرس زیاد 110 رو گرفتم و

حرف زدم.

من رامان بسشه الان پلیس میاد.

یقشو گرفت و برگشت طرفم... یهو غرید: بند اون دکمه هاروووو.

منهه، انقدر من بدبختم

ولی کی دفعه...

دلم به حال خودم سوخت و زدم زیر گریه...

رامان"

با صدای گریه، سرم رو برگردوندم که...

آ... آرام چ... را گریه میکنه???

نمی دونم چطور شد که رامین رو ول کردم و رفتم طرفش.

بخشش کردم و سرش رو گذاشتم رو سینم و گذاشتم خودشو خالی کنه...

رعنا"

آرمان خب خانوم خانوما فقط وقت آرایشگاهت و لباست مونده که به عهده منو توعه هاااا.

من اووووم، می دونم.

آرمانبیا بریم لباس بگیریم.

منخو فردا که میریم.

آرمان خونه گی و مانتو و اینا رو میگم.

منم قبول کردم و رفتیم تو ی پاساژ بزرگ...

یکی دوتا مانتو گرفتیم که رسیدیم به ی مغازه.

و رسیدن به اون مغازه همانا و آب شدن منم همانا!

آرمان با ذوق:

عههه رعناااا بیا بریم تو!

منهااان؟؟

که دستمو کشید و برد تو...

آرمان"

من سلام، لباس خواب جدید چی دادید؟

خوش اومدین، تازه عروس دومادین؟

من بله 5 شنبه عروسیمونه.

مبارکه.

و ی دفتر گنده که پر عکس بودو گذاشت جلومون...

تا چشمم خورد به رعنا زدم زیر خنده...

حسابی قرمز شده بودو خجالت میکشید.

الهی من فدای این خجالتش بشمم.

کلی لباس خواب و از این خرت و پرتا خریدیم و رعنا رو رسوندم خونه و خودمم رفتم شرکت.

— روز بعد —

آرمان"

آرام حاضری؟؟؟؟

آره.

رفتیم دمه خونه رامان اینا.

که آرام با ماشین رامان و رعنام با من اومد.

رامان و آرام دمخ بودن و باهم لباساشون رو خریدن و رفتن.

من آرام...

آرام هوم؟

من مگه نمایان برای رعنا لباس بگیریم؟

آرام مامان اینا دارن میان ما رفتیم.

و ما ی لباس عروس تکلته که نگین های خوشگلی داشت خریدیم و منم ی کت مشکی با پیراهن سفید گرفتم.

رعنا عشقم کارتارو پخش کردی؟

من دادم علی آقا پخش کنه اما فامیل نزدیکارو خودمون میدیم.

رعنا خب الان بریم.

کارت هارو پخش کردیم و به تنها کارتی که مونده بود نگاه کردم... بیتا!

با رعنا زنگ خونشون رو زدیم و بعد از معرفی خودم رفتیم بالا.

بیتا از اتاق اومد بیرون و تا منو دید کپ کرد. س...لام

آرمان سلاممم، بیا اینو بگیر فردا حتما میای عروسیا!!!!

اما من مسافرم

من کی؟

5شنبه دیگه

و به زور راضیش کردم که بیاد...

— روز عروسی —

آرام"

با حیرت به خودم که لباس مجلسی مایل به کرم تنم بود نگاه کردم. لباس که بالا تنش براق بود و آستین داشت اما پشتش باز بود، پایین تنشم جذب بود و یک دفعه دامنش گشاد میشد.

با آرایشی که کرده بودم خیلی ناز شده بودم.

چشمم به رعنا خورد و دهنم از حیرت باز موند...

تو اون لباس و آرایش می درخشیدی...

سوار ماشین رامان شدم و به راه افتادیم...

همه چی مثل برق و باد گذشت ولی من چیزی یادم نیست...

فقط نگاهای گاه و بی گاه رامان... خوشحالی رعنا و آرمان...

بغض بیتا... و گنگی من یادم بود...

جشن و من می چرخوندم اما... بغضی که داشتمو همه فهمیدن..

و بعد از اتمام مراسم همه به سمت خونه هاشون و مامان اینا هم به سمت خونه آرمان اینا رفتن چون ما...

رامان"

الهی من فدای عشقم بشم... معلومه حالش بده.

کاشکی میتونستم بغلش کنم و بگم ناراحت نباش نفسم من هستم اما، همیشه...

و اون عروسی بدترین عروسی شد که من، آرام و

...بیتا رفته بودیم...

آرمان"

والاای باورم نمیشه، به عشقم رسیدم... خیلی عروسی خوبی بود، خیلییییییی.

ولی تعجب کردم... چرا آرام و رمان با ما نیومدن دمه خونه؟؟؟

ولی اون قدر هول بودم که نفهمیدم دلیلشون چی بود.

بعد از خداحافظی سوزناک رفتیم تو خونه و...

رعنا رو از پشت بغلش کردم و گفتم:

دیدی بهت رسیدمم.

بیتا"

لباس مجلسی کوتاه که رنگش نزدیک خاکستری بود رو از تنم در آوردم و مانتو شلوار ساده ای

رو تنم کردم... تموم شد... همه چی...

عشقم به عشقش رسید...

من آرام، رمان برین پیش خواهر و برادرتون من خودم میرم.

رمان ابداء.

و تا فرودگاه باهام اومدن و قبل از اینکه برم گفتم:

ایشا... عشق بین شما دوتا پایدار بمونه...

و بدون توجه به بهت آرام و رمان از وطنم رفتم تا عشقم رو به فراموشی بسپرم...

سوم شخص "

آرام و رامان با بهت بهم می نگریستند..

بیتا چه گفت؟؟؟ عشق؟؟

آرام زودتر به حرف آمد و گفت:

چرت و پرت گفتااا، آخه علاقه به من... خخخ ولش کن، بریم.

رامان آرام...

لرزی به بدن آرام افتاد، با خود گفت:

چه قشنگ اسمم رو صدا می کنه!

و در پاسخ رامان گفت:

بله؟

جنگی بین عقل و دل رامان به وجود آمده بود...

که دلش پیروز شد و

رامان من من کنان گفت:

را...ستش م..ن به..ت عل...اقه دارم... ینی عاشقتم،

آرام من خیلی دوستت دارم...

آرام"

چشمام پر از اشک شد...

رامان دستم رو گرفت و گفت:

چی شد؟؟

خندیدم و گفتم:

منم دیوونتمممم.

رامان از ته دل خندید و گفت:

خدایا شکرتت.

و بغلم کرد و منو به خونه رسوند.

و از اون روز به بعد منو رامان خیلییی روزای خوبیو داشتیم اما نمیشد منکر نبود بیتا و غصه های من شد...

راستی شر رامینم از زندگیم کنده شد و همه اموالش اللخصوص دانشگاهش توقیف شد،

_ 3 ماه بعد _

"آرام"

رامان خانومی کجا میخوای بری؟

من یکم حس می کنم حالم بده میرم دکتر.

بزار میام دنبالت.

من نه تو به کارای شرکت برس. بای باااای.

پس مراقب خودت باشیاااا.

من اوکی و تلفن رو قطع کردم. خدا رو شکر زندگیم با وجود رامان خیلی خوبه.
از فردای اون روز که به عشقمون اعتراف کردیم باهم دیگه نامزدیم و خیلییی خوشبختیم.
مانتو سفید با شلوار و شال و کیف و کفش مشکی پوشیدم و به دکتر رفتم.
نمی دونم یک چند وقتیه حالم خیلی بده و علائم زیادیم دارم.
رفتم دکتر داخلی که دکتر گفت:
سریع برو دکتر مغز و اعصاب.
من چرا دکتر؟
دکتر تشخیص با اونه سریع برو.
منم قبول کردم و رفتم دکتر مغز و اعصاب.
کلی آزمایش و عکس ازم گرفت بعد گفت:
چطور بگم خب..
من دکتر راحت باش.
دکتر شما... ی غده تو سرتونه و داره بد خیم میشه.
دنیا دور سرم چرخید... یعنی چی؟
با ترس گفتم:
راه نجاتی هست؟
دکتر اینجا متاسفانه نه!

بدون حرف از اتاقش زدم بیرون،

همه جا رو تار میدیدم... فقط ی کلمه تو ذهنم تکرار میشد...

نه!...نه... نه...

با حال خراب رفتم خونه، مامان با دیدنم گفت:

خدا مرگم بده چته؟

نخواستم نگرانش کنم که گفتم:

به رامان نگیااا، ی موتور خورد بهم افتادم چیزیم نیست. من میرم بخوابم.

تا در اتاق رو بستم اشکام جاری شدن... خدایا چرا من انقد بدبختم؟

سریع ی بلیط برای فرانسه گرفتم. رامان چه گناهی کرده که با من بدبخت بمونه؟

اون قدر به مامان و بابام التماس کردم که بالاخره راضی شدن.

فردا منم می رفتم... میرفتم پیش بیتا!

مامان رامان چی پس؟

من نباید بفهمه مخصوصا بیماریم رو. بزا...رید فکر کنه بهش خی انت کردم...

بابا به آرمان بگیم؟

داداشم... الهی بگردم اما نمیشه... وای جیگر عمه باربد رو دیگه شاید نبینم. نههه!

من نه به اونم نگید، فقط شماها و بیتا و من!

به صفحه گوشیم نگاه کردم رامان!

مامان جواب داد:

سلام پسرم خوابه! آره مادر سالمه کاری نداری؟ خداحافظ
لباس هام رو جمع کردم و فردا صبح زود با بابا رفتیم فرودگاه.
بابامو یک دل سیر بغل کردم و به سمت فرانسه پرواز کردم...

وایای آراااام خودتی؟؟

تلخ خندیدم و بغلش کردم و گفتم:

آره عشقم خودمم.

بیپاچته تو؟؟؟

با این حرف زدم زیر گریه و همه چیو گفتم که سریع گفت:

پدرام شاید بتونه برات کاری کنه!

من پدرام؟؟

حلقش رو نشونم داد و گفت:

بله آقامووون.

با خنده گفتم:

کی؟؟

آرام اینجا که بودم خیلی حالم اسفناک بود، که پدرام و دیدم کلی باهم حرف می زدیم و درد و
دل می کردیم. که وابستش شدم و دوستش دارم.

منمبارک‌ههه.

پدرام اومد خونه بیتا و من...نه!

همون پسره تو آب و آتیش بود...مگه میشه??

بیتا کپ کردی نه؟؟؟

یهو ی چیزی اومد روی سرم که با دیدن کلاهم، با خنده گفتم:

هنوز داریش??

مراحل درمانم خیلی زود پیش می رفت و من هر لحظه دلتنگ تر عشقم بودم... از مامان سراغش رو گرفتم که گفت داغونه.

همه چی بهم ریخته و رامان عهد کرده دیگه با کسی ازدواج نمیکنه و...

من و چی مام

ان؟

و جوابم رو نداد و تلفن رو قطع کرد. اه لعنتی.

پدرام آرام؟

من جانم داداشی؟

پدرامی خبر خوب ی عمل دیگه ضامن سلامتیته یعنی خوب میشی به احتمال 99 درصد.

از فکر اینکه میتونم برم پیش عشقم خندیدم و پریدم بغل پدرام...

.....

منبعلهههه چرا که نه؟؟؟

پدرام اومد تو که آرام گفت:

خیلی ممنون مدیونتم.

عههه این حرفا چیه خواهر زنن؟؟؟

آرام"

خدایا شکر ت یعنی میتونم برم پیش عشقم؟

بیتا آرام؟

من بله؟

الان میخوای چیکار کنی؟

من برمی گردم پیش عشقم خب!

ولی... اگه نخواست چی؟

من با صدای لرزون گفتم:

نمی دونم.

2 روز بود که خونه بیتا استراحت میکردم. روز سوم که حالم بهتر بود بیتا گفت:

من میرم پیش پدرام کار دارم اگه خواستی بری بیرون مراقب خودت باش.

بعد 20 دقیقه واقعا حوصلم سر رفته بود. حاضر شدم و داشتم تو خیابون راه میرفتم که...

کیارس"

من بله بله

همون طور که می دونید فقط مونده میلاد رو دست گیر کنیم.

نفرمایید قربان کاری نکردم که...

آرام امیری ام بخاطر بیماریشه که چند وقتیه اومده پاریس.

بله بهبودی کامل یافته.

چشم مراقبشیم.

خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و باز رفتم تو فکر آرام.. نمی دونم چرا اما حس میکنم عاشق آرامم. ی عشق آتشین...

خیلی دلم تنگش بود که خبر اومدن به پاریسش باعث شد گل از گلم بشکفه.

فکر کنم این حس بود که نذاشتم مامان بذاره منو سمیرا با هم ازدواج کنیم...

_ فلش بک به گذشته _

اون قدر تو خونه دعوا بود که آخر سر گفتم:

مامان تو که اینو نمی شناسی.

برعکس خوبم می شناسمش.

من هههه، میدونی چقد کثافت کاری ک...

و با تو دهنی که خوردم خفه شدم.

از دهنم در رفت و گفتم:

تو اصلا میدونی این دختره یا زن؟؟؟

مامان ه...هان؟؟؟ چی گفتی؟

من ه..هیچی!

جواب منو بدهههه!!

من اون دختر نیستم و از خونه زدم بیرون.

شبش که رفتم خونه مامانم اومد طرفمو معذرت خواست منم با دهن بار نگاهش می کردم...

.....

از فکر گذشته اومدم بیرون و باز رفتم تو فکر آرام.

آخه این دختر چی داره که منو شیفته خودش کرده؟

خیلی دلم براش تنگ شده بود که فهمیدم اومده فرانسه. تو دلم عروسی بود...

الانم چند نفر مراقبشن...

کیارس کیارس مرکز... کیارس کیارس مرکز

منبگو رضایی.

دزدیدنش...

من با داد:

کیووووو.

میلااد امیریو که داشت راه می رفت و سرش گیج می رفت رو دزدید.

من شماها اونجا چه غلطی می کردین???

حالا گمش نکنین.

چشم قربان.

سریح به سمت آدرس رفتم،

مونده بودم چی کار کنم. از یک طرف مطمئن بودم میلااد میخواد ببرتش عربستان. از یک طرف
جونش در خطر بود.

به سرهنگ گفتم که گفت:

تو که تو باند هستی، مراقب خودت باش و حواستم به امیری باشه.

من چشم قربان!

آرام"

خانوم من ی ماموریت باید برم، میخوای برو خونه بابات تا من بیام.

سری تکون دادم و گفتم:

نه، نمیخواد، برو.

اما...

منکیارس بیخیال برو.

و کیارس سری تکون داد و بعد از برداشتن ساکش رفت.

به رفتارام عادت داشت بعضی اوقات اینجوری می‌شدم.

از اون روزا 3 ساله که می‌گذره... سر قضیه دزدیده شدن من که توسط میلاد بود خیلی اتفاقا افتاد... مخصوصا اینکه... من ازدواج کردم اما نه با عشقم...

عشقمم وقتی فهمید شکست، شکست و رفت. رفت و قلب منم با خودش برد...

شنیدم ازدواج کرده، وقتی فهمیدم شکستم اما اونم باید زندگی میکرد... شنیدم از تهران رفته... چون بعد اون ماجراها نمی‌خواه باهام چشم تو چشم بشه...

اما الان من با کیارس ازدواج کردم...

خیلی خوب و مهربونه، ازدواجمون اجباری بود اما دوستش دارم.

قضیه ازدواجمون بر می‌گرده به 3 سال پیش، همون روز که دزدیده شدم...

_ فلش بک _

تا به هوش اومدم شروع کردم به جیغ زدن که با کتک های زیاد خفم کردن...

نمی‌دونستم از طرف کیه اما با حرفای کسایی که اون جا بودن فهمیدم میخوان ببرنم عربستان.

با دیدن میلاد سکتتهه رو زدم. خندید و اومد طرفم گفت:

دیدید بهم رسیدیم؟

یک دفعه در باز شد و ی پسر فوق العاده جذاب اومد تو. با دیدن من چشماش گرد شد انگار منو می‌شناخت ولی گفت:

کارم داشتی؟

پسر هچی؟؟؟؟؟

میلاذ همین که گفتم، حواسم بهتون هست اگه کارتو نکنی میری سینه قبرستون. و با خنده رفت.

اومد طرفم و گفت:

آرام خودتی؟

زدم زیر گریه و گفتم:

تورو خدا کاریم نداشته باش.

پسره'

هییش گوش کن، من پلیسم و از اول این پرونده مراقبت بودم. الانم تو باندشونم که نجات بدم.

من الان باید چی کار کرد؟

با من گفت:

عقدت میکنم بعد از اونم ازدواج می کنیم مناما من خودم عاشق یکی دیگم.

و اونجا بود که شکستنش رو دیدم...

با اشک های من، کیارس با صدای لرزون خطبه رو خوند و منم شرعا شدم همسرش...

با صدای میلاذ که گفت شروع کننن.

بغضم ترکید و کیارس با دستایی لرزون اومد طرفم.

زیر لب گفت:

آرام... من واقعا دوستت دارم. خیلی وقته... تورو خدا اینجوری نکن دیوونه میشم و ی کاری

میکنم که همه تلاشای پلیس از بین بره.

از حرفاش حس شیرینی بهم دست میداد شاید خیلی گریه کردم اما، هیچ حس بدی نسبت
بهش نداشتم ولی همه

فکرم شده بود ی اسم "رامان"

به سختی از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و آرام
گفتم:

جیگر مامان 1 ماه دیگه به دنیا میای؟؟؟

کاسه آلوچه رو جلوم گذاشتم و به تلویزیون خیره شدم. باز خدا رو شکر که با کیارس خیلی
خوشبختم...

_ فلش بک _

می خواستن منو ببرن عربستان. با عجز به کیارس نگاه کردم که گفت:

چشمای خوشگل تو اشکی نکنیاااا، همه چی تحت کنترله. و نرم دستمو ب.و.سید و رفت.

من اه نبند دهنم...

چشمام و دهنم بسته بود. داشتیم از مرز رد می شدیم که ماشینای پلیس محاصر مون کردن.
میلا داشت در می رفت که کیارس با تیری که زد به پاش نداشت در بره.

و این مسئله تموم شد...

وقتی مسئله تموم شد کیارس بود که دید که چقدر دپرس بودم.

اومدیم تهران و همه چیو گفتیم. ولی رامان هیچ وقت نفهمید که چرا من با کیارس ازدواج کردم و
فقط رفت...

ی عروسی خیلی خوب برام گرفتن و من پا گذاشتم تو خونه کسی که هیچ علاقه ای بهش
نداشتم... اما الان دیوانه وار همسرم رو دوست دارم... بچم رو دوست دارم و الان ی

جنین هشت ماهه رو درون خودم دارم...

.....

اشک هام رو پاک کردم، دلم برای رامان خیلی تنگ شده بود اما من دیگه ندیدمش.

دستم رو روی شکمم کشیدم و گفتم:

بخشید عسل مامان.

با صدای تلفن از خاطراتم اومدم بیرون و به شماره کیارس خیره شدم.

منجانم؟؟؟

کیارس سلام خانومم خوبی؟ بچه خوشگلمون خوبه؟؟؟

منمنکه خوبم حالتو از نینیت بپرس!

بعد صدامو بچه گونه کردم و گفتم:

دلام بوبویی، خوفم خوبی؟؟؟

الهی من فدای این بچممم.

بعد جدی شدم و گفتم:

حالا کاری داشتی؟

کیارس به خاطر وضعیتت قرار شد فردا پیام خونه.

من ایولللل باشه بابای.

_ فردا صبح _

با حس اینکه یکی موهامو ناز میکنه بیدار شدم.

من سلام آقایی.

_ سلام عشقم.

خودم رو واسش ناز کردم که گفت:

دیوونم نکن دخترررر.

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد:

چی؟ نمی دونم! وایسا پیشم که نیست ولی بزار تو ماشین رو ببینم.

و رو به من گفت:

بر میگردم الان عسلکممم.

آروم آروم رفتم تو حال و ی لیوان قهوه براش درست کردم.

صدای در اومد با فکر اینکه کیارس گفتم:

بیا عش...

و فنجون از دستم افتاد، با چشمای اشکی به کیارس نگاه کردم. خدای مننن.

با ترس گفتم:

ش... ما؟ کی... ارسو چرا اینجوری کرد... این هاااان؟ یکیشون اومد سمتم و با چوب زد تو کمرم که

جیخ زدم:

آیییی.

کیارس نزنیش لعنتیا!!!!!!

ضربه دومش تو شکمم بود.

با جیغ گفتم:

آیییی بچمممم.

کیارس خواست داد بزنه که دهنشو بستن.

رفتن سراغ کیارس و تا میخورد می زدنش.

گریه میکردم و خواستم چیزی بگم که یکیشون گفت:

صدات در بیاد اول ی گلوله تو شیکمت خالی میکنم بعدم با شوهرت میکشمت،

از ترس خفه شدم.

کیارس در حال مرگ بود از بس کتک خورد.

دوباره اومدن طرفم و کلی تو شکمم زدن. با دستم جلوشون رو می گرفتم اما فایده ای نداشت.

یا حس اینکه زیرم خیسسه، سرم و پایین آوردم و با گریه گفتم:

کیارسسس کیسه آبم.

کیارس با دهن بسته زجه میزد و منم اشک می ریختم.

مرده کیارس تو همرو دور زدی و اومدی تو باند میلاد. دستور قتل تو و آرام صادر شده. چون کمکم

کردی فقط می دارم زنت زنده بمونه همین. نه تو نه بچت، حالا اگه چیزی

میخوای بهش بگو.

کیارس مراقب خودتو بچه باش اگه رفتم، برو پیش عشقت...

من چرا عزیز دلم؟ از چی؟

پدرام توکان رو بغل کرد و گفت:

بده من بچموووو.

باز یاد آرام افتادم، ینی چی شده؟

سریع شماره کیارس رو گرفتم. وای اینم جواب نمیده.

زنگ زدم خونه مامانش...

بله؟؟؟

با شنیدن صدای شخص پشت خط هول کردم. وای خدا حالا چی کار کنم؟ چی بگم؟

پدرام گفت:

چرا حرف نمیزنی؟

پشت خط:

الوووو؟ جواب بده دیگه!

عزیزم کیه پشت تلفن که نمیای؟

__ _ نمیدونم عشقم. مامان اینا کجا میرن؟

در حالی که نمی خوام پیام ولی خونه آرام میریم.

دیگه حرف نزدن جایز نبود با صدای لرزون گفتم:

ا..لو؟

بفرمایید خانوم؟ شما؟؟؟

یح...نی منو نمیشناسه؟؟؟

من ب..یتام.

به به سلااام خوبی؟ چه خبرا؟

منوقت این حرفا نیست فقط برین خونه آرام همین حالاا.

آرمان بیتا آرام چش شده مگه؟؟؟

یهو زدم زیر گریه و گفتم:

جواب نمیده نگرانشمم.

انگار اونم ترسید که گفت:

یا ابالفضل بریم بریم. و تلفن قطع شد،رو به پدرام داد زدم:

برو بلیط بگیرررر.

آرمان"

من مادر من گریه نکن دیگه.ایشاا... حال همشون خوبه.

مامان آرماااان دخترم،دومادم،نووووم...

بعد چند ساعت اول دکتر آرام از اتاق عمل بیرون اومد و سریع رفتیم طرفش که گفت:...

بابا یعنی چی؟

دکتر رحمش... یعنی فکر نکنم که دیگه باردار بشن و زخم هاشون بعضیاش موندگاره. و اینکه وضعیت بچه... خیلی ضعیفه.

گفت و رفت...

از طرفی خوشحال بودیم که زندن اما نگران کیارس بودیم. خیلی زیاد که...

رعنا"

هه، زنیکه... صد سال سیاه می خواستم زنده نمونه. طفلک داداش بیچاره من.

توی افکار خودم غرق بودم که پرستار از اتاقی که کیارس توش بود اومد بیرون. و جواب آرمان اینا رو نداد. با اومدن پرستار بعدی که هول بود. آرمان اینا به زور پرسیدن:

حالش چگونه؟

که با خبری که داد از خوشحالی میخواستم بمیرم...

__ حالش خیلی خیلی وخیمه و... و اینکه تو کماعه.

مامان کاری و مامان سرشون گیج رفت (مادر شوهرم) و بهش سرم زندن. با خودم گفتم:

ایشا... این پسره هم بمیره.

ی پوزخند زدم و گوشیه گذاشتم دمه گوشم.

بله رعنا؟؟؟

هه ی خبر خوبیب دارم برات، انتقامت داره گرفته میشه... دارن تقاص پس میدن...

رامان... نمی دونم چطور بگم ولی... دور آرام رو خط بکش. ببخشید ولی اون نمیخوادت.

زدم به سیم آخر با داد گفتم:

یعنی چی؟؟ چی میگی شما؟؟؟ من باید باهاش حرف بزنم.

و در بسته خونشون نشون داد که محل ع*ن*م به حرفام ندادن...

اون روز با حال خراب رفتم شرکت که آرمان گفت:

چی شدههه؟؟؟

قضیه رو گفتم که گفت:

نگران نباش، ته توشو من در میارم.

اون شب با نگرانی منتظر زنگ آرمان بودم. تا زنگ زد برداشتم و گفتم:

چی شددد؟؟؟؟

سلام داداش.

سلام چی شددد؟

راستش میگن آرام نمیخواد باهات نامزد باشه و رفت.

کجااااااااااا؟؟؟؟؟؟

به منم نمیگن ولی رفته... شر...

تلفن از دستم افتاد، جواب تلفن هیچ کسی رو ندادم

آقای مهندس؟؟

از فکر و خیال او مدم بیرون، بی حوصله گفتم:

بله؟؟؟

ی سری نقشه جلوم

چیند و شروع کرد به توضیح. هیچی نمی فهمیدم.

دیدم منتظر نگام کرده منم گفتم:

هر کاری صلاح میدونی بکن.

اونم بی حرف رفت.

دلم حرص و جوش آرام رو میخورد، محکم زدم رو فرمون و گفتم:

لعنت به مننننن.

با سر و وضع آشفته رفتم خونه. چقدر دلم می خواست با آرام بیام اینجا اما...هه. الان شده، خونه ی مرد بدبخت تنها!

رفتم تو فکر یعنی آرام فکر میکرد من ازدواج کردم؟ آره لابد برایش مهمم نبوده و گفته:

به من چه!

خودمو با تلویزیون مشغول کردم که خوابم برد...

.....

این درو باز کنیننننن.

بابا آرام با عصبانیت او مدم بیرون و گفت:

چته رمان؟؟؟

هههه چمه؟؟؟ عشقمممم کووووو؟؟؟ نامزدم کووووو؟

اومد جلو و دستامو سفت نگه داشت و گفت:

چطور بگم نمیخواهتتتتت؟ چطور بگم برای اینکه نبینتت رفتتتت؟ هااان؟

داشتم می لرزیدم و همون جا شکستم... برای اولین بار زجه زدم و نگاه تاسف بار مردم رو تحمل کردم...

داداش؟ داداش بیدار شو؟

بر میگرده... آره بر میگرده...

واااای این چرا انقدر داغههه؟ داره میسوزه تو تب. خدایا چی کار کنم؟؟

داداااش؟ رمان پاشوووو.

بر میگرده... عشقم بر میگردههه! این جوری نگاهم نکنیددد. بر میگردهههه!

الوو؟؟؟ اورژانس؟؟؟

حالش خیلییی بدهههه

بله بله یادداشت کنید. سرخورد...

صدای زجه هام کنار رفت... چرخید و چرخید و چرخید...

آره داداش میرم لبه ساحل.

باشه باشه اگه اومدی بیا پیشم.

فدات شم، خدافظ.

باز با همون تیپ مشکیم زدم بیرون. داشتم می رفتم لب ساحل که...

گوشیم از دستم افتاد، فقط با چشم هایی به اشک نشسته صحنه روبه رومو میدیدم...

عههههه کیارسسسس!

X جونم عشقممم؟

جون باباااا، الهی عشقت فدات شهههه!

X خدا نکنه زندگی مننن.

کیارسییی جونممم؟

X (خنده) چی میخوای باز وروجکککک که خودتو ناز میکنیی؟

خیلی بیشوری اییش. اصلا من قهلممم.

یک دفعه پسره گونه دختره رو ب.و.سید که...

افتادم زمین، ا...ون لعنتی چیکار کرد؟؟ عشق منو ب.و.سید؟؟؟؟

اه رامن خفه شوووو، اشکام می ریخت و من فقط به اون دوتا نگاه می کردم.

قربونت بشم آقای منن. ولی اینجا زشتههه!

X آره راست میگی بقیش وقتی که رفتیم تو ویلاااا. جوووون.

کیاررررررررررر!

X جون کیارس؟؟؟ آرام میدونی حرص میخوری خوشگل تر میشی؟؟؟

خودتو مخسله کننن!

X به جون خودمممم.

دوست رامن"

نههههههههه.

راماااان، یا ابوالفضل. اهههه این اورژانس چرا نمیرسههه؟

دستمال خیسو روی صورتش کشیدم و منتظر اورژانس نشستم.

رامانم مدام هزیون می گفت،

مرتیکه بهش دست نزرززرزن.

رامان"

دوباره چرخیدم... همه جا سفید شد... انگار تو زمان داشتی می چرخیدم....

صدای زجه و گریه میومد... صدای ی زن بود. .. مدام گریه میکرد و می گفت:

راماااان، جون مامان بیا بیروووون. رعنا زنگ بزن به آرام.

من نههههه!

مامانچته پسرررر؟ به خودت نگاه کردی؟؟؟

مندعا کن بمیرمممممم.

و صدای زجه های مامانم... رعنا داشت آرامو نفرین میکرد که داد زدم و گفتم:

خفشو. بهش فوش نده!

رعنا بر خلاف میلیم همه چیو گفتم...

از پشت در بسته اتاقم صدای دعوای مامانم با آرمان میومد...

همین جور اعصابم خورد بود اینام روش اسکی می رفتن.

با قیافه ای ترسناک از پله ها پایین رفتم و داد زدم:

بسسهههه. مامان آرمان دامادته هااا، بس کننن. آرام ی کاری کرد چرا گردن اینا می ندازین؟ آرمان
روحشم خبر نداشت. بس کن.

تا مامان از بهت حرفام در اومد با دیدن قیافم غش کرد. بی توجه رفتم تو اتاقم و جلوی آینه
ایستادم.

خودمم ترسیدم... چشمای قرمز و باد کرده که پایین چشم گود و سیاه شده بود. یاد قیافه بیتا
افتادم. کپیه اون شده بودم. ب...بیتا!!! سریع رفتم تو حال و به آرمان گفتم:
بدههه.

آرمان خندش گرفت ولی گفت:

چیو؟؟؟

من ب*ی*ش*ع*و*ر شماره بیتارو میگم!

آرمان ی شماره دارم که هرچی زنگ زدم در دسترس نیست.

یهو رعنا با حرص گفت:

به اون چی کار داری؟

آرمان لب رعنا رو کشید و گفت:

می خواستم ببینم میدونه آرام کجاست یا نه حسود خانوووم.

باز دور سرم چرخید....

رعنا چه خبرا؟ از آرام خبری نیست؟

اگه شرکتی چرا زنگ زدی؟؟؟

به دلم افتاده حالا که خونشونی ی خبری ازش شده باشه.

گفت:

نه دادا...

که صدای داد آرمان بلند شد:

چی میگی ازدواج کردههههه؟؟؟؟ اونم آرا...

همون لحظه تلفن قطع شد، نعره زدم: لعنتییی!

دوباره و دوباره زنگ زدم که فقط بوق خورد.

دست خودم نبود و اشک هام جاری میشد. مدام به زمین و زمان فوش میدادم، کارمندا دورم

جمع شدن که با داد گفتم:

اینجا چه غلطی می کنینن؟

سویچ ماشینو برداشتم و با سرعت می رفتم سمت خونشون.

با قدرت به در می کوبیدم و می گفتم:

باز کنیییییین.

ی دفعه در باز شد و من با دو رفتم تو خونه.

گفتم:

قضیه چیههههه؟؟؟

مامانش گریه می کرد و رعنام با ترس نگاهم م

یکرد.

علی آقا (بابا آرام):

اون ازدواج کرد... از زندگیش برو. بزار زجر نکشه. فقط برو...

با حال خرابم رفتم خونه. کل وسایلم رو جمع کردم و رفتم شمال.

به همه سپردم جامو به هیشکی نغن...

تا رسیدم به ویلا همه وسایل رو می شکوندم و داد میزدم:...

دوست رامان"

رامان لعنت به همتوون، لعنت!

دوباره زنگ زدم اورژانس و با داد گفتم:

خانوم این ماشین چی شددد؟

خب این مرددد.

بابا جیخ نزن رسید.

تا اورژانسیه رسید، بهشون توپیدم:

بمیره مقصرش شماییین!

آقا به ما چه.

ببرش...

.....

با استرس به گوشی تو دستم نگاه میکردم. چیکار کنم؟؟ جواب بدم یا نه؟؟ وای خدااا.

اصلا چرا این خواهر رامن ول کن نیست. دم به دقیقه داره به گوشی رامن که الان دسته زنگ میزنه. آخر دل رو به دریا زدم و گفتم:

الوو؟؟

رعنا جیخ زد و گفت:

ب*ی*ش*ع*و*ر*ع*و*ض*ییی چرا 2 روزه جواب تلفنامو نمیدی؟

(آخه امروز دومین روزیه که رامن تو بیمارستان بستریه)

اومدم چیزی بگم که باز گفت:

ذلیل مرده چرا حرف نمیزنی؟

ببخشید رعنا خانوم...

رعنا# خاک بر سرم، تو کی هستی؟ گوشی رامن دستت چیکار میکنه؟

منچکار کنم به نظرت؟؟؟

خب بارید چی؟

منپیش مامانمه.زود بر میگردم.

آرمان سویچ ماشین شاستی بلندشو انداخت و گفت:

مراقب خودت باش خداحافظ و رفت تو اتاق.

با سرعت زیاد رانندگی میکردم، اعصابم خیلییی خراب بود. ضبط رو روشن کردم تا یکم مغزم آرام بشه...

من خوابم نمیبره، خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم... دلم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله، بازم ببینمت و...

خوابم نمیبره، خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم... دلم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله، بازم ببینمت و...

امیر تتلو_ خوابم نمیبره

سریع ضبط خاموش کردم، لعنتییی آخه اینم آهنگه؟؟؟ یاد اون روزا افتادم... یاد حال خراب رامان... اشک های مامان... غصه های من و شکسته شدن بابا!!!

هییی رامان چقدر این آهنگ رو گوش میکرد... چقدر غصه میخورد... هی...

تا به خودم اومدم دیدم دو ساعت گذشته و رسیدم به سرخ رود...

از روی پیامی که دوست رامان داده بود بیمارستان رو پیدا کردم. ماشین رو سریع پارک کردم و خودمو با دو رسوندم تو.

با صدایی نسبتا بلند گفتم:

داداش من کووو؟؟؟

ی دفعه ی پسر نسبتا جوون اومد طرفم و گفت:...

دوست رامن"

به رامن بی هوش نگاه کردم... از عشقش که رفته بود برام گفته بودش اما... فکر نمی کردم تا این حد عاشقش بوده باشه...

اصلا مگه بیش تر از 3 سال از اون قضیه نگذشته؟؟؟ پس چشه؟؟

ذهنم رفت سمت حدودا 2 سال پیش. همون روزی که حال رامن تو ساحل بد شد...

آره داداش میرم لبه ساحل.

پس من میام اونجا پیشت!

باشه باشه اگه اومدی بیا پیشم.

قربونت، زود میامم.

فدات شم، خدافظ.

سریع سوار دوپست و شش آلبالویی ام شدم و رفتم سمت خونه رامن.

گفت دلش گرفته... اگه میشه برم پیشش.

تا رسیدم رامن رو که با دو زانو روی زمین افتاده بود دیدم.

با دو طرفش رفتم و گفتم:

چی شده داداشششش؟

با دست به رو به روش اشاره کرد. گفتم:

خب که چی؟

ا...اون عشقمو...عشقه.

چشمم چهار تا شد.

گفتم:

چی میگی تو؟؟؟ لابد اشتباه میکنی!

آدم وقتی عاشق باشه عشقشو از 200 کیلومتری ام می شناسه چه برسه به من که تک تک رفتار عشقمو می شناسم.

و خواست چیزی بگه که از هوش رفت...

داداش من کوووو؟؟؟

از خاطرات قدیمم اومدم بیرون و به رعنائی که داداشش رو می خواست چشم دوختم.

رفتم جلوش و گفتم:

سلام! احسانم. رفیق رامن، با من بیا.

تند تند پرسید:

حالش چگونه؟؟؟

تبش پایین بیا نیست، حالش خیلی وخیمه.

آرام"

با درد چشمام رو باز کردم که به قیافه نگران آرمان بر خوردم.

اولین کلمه ایی که گفتم این بود:

کی..ارس..

با این حرف آرمان زد زیر گریه،

یا ابوالفضل کیارس چی؟

منچی شده؟؟؟؟

چیزی نشده!

جووون باربد بگوووو.

خب..آ..خه،

یهو گفتم:

عههه به مامان خبر ندادم بهوش اومدی!

و میون بهت من از اتاق رفت بیرون.

این داشت ی چیزی رو ازم پنهون می کرد...

خودم مهم نبودم فقط نگران 2 نفر بودم... کیارس و بچم!!

x الهی من فدات شم دخترم. خوشحالم که سال

می!

بگوووو. میخوام ست کنیم.

به لباس سفید رنگ که تا بالای زانوم بود نگاه کردم. روی یقش سنگ های طلایی داشت و آستینش 3 ریح بود. شلوار جذب مشکی با شال سفید که توش رگه های طلایی داشت.

کفشمم مشکی.

به رمان گفتم که گفت:

مرسی نفسم، خدافظ.

دستمو بالا بردم و گفتم:

خدا شفاهش بده!

پریدم تو حموم و خودمو گریه شور کردم.

بعد تند تند لباسام رو پوشیدم و با عطر دوش گرفتم، ی آرایش دخترانم کردم و موهامو فر کردم. نگاهم افتاد به ساعت که...

آرآآآآ بیا پاییییی اومدن!

زدم تو سرم و گفتم:

وااااایییی!

دستم می لرزید، نرده هارو گرفتم و گفتم:

سلام!

اون قدر استرس داشتم که هیچی ازش یادم نیست... خلاصه کنم که استرسم به رمانم انتقال پیدا کرد...

چیز زیادی یادم نیست فقط نگاه های چپکی رعنا... و لبخندهای مامان اینا یادمه...

بابا رامان خب خب پاشین حرفاتونو بزنیند.

بی حرف رفتیم تو اتاق و نشستم رو تخت.

اومد بغلم نشست و گفت:

آخیییی خجالت میکشی؟؟؟؟

زدم به بازوش و گفتم:

اییییش لووووس.

با قهر الکی بلند شدم که دستمو کشید

ریز خندیدم و گفتم:

خورد تو پر...

آرمان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

تموم نششششد؟ بیاین بیرون باااو.

رامان من اینو بعدا... میکشمششش.

ریز خندیدم و باهم از تاق اومدیم بیرون.

بابا خب؟؟؟

رامان ما مشکلی نداریم.

آرمانپس مبارکه، دستتت!

همون شب ی حلقه دستم کردن و من صیغه رمان شدم...

اشکم داشت در میومد که پرستار اومد تو و گفت:

بیا اینم از نی نی خوشگلتنت!

حواسم به کلی پرت شد... محو صورت نازش شدم...

به چشماش نگاه کردم... آبی بود البته بیشتر میخورد به خاکستری!

آخی چشماش ی کوچولو به من رفته!! آخه چشمای من حاله ای از زرد، سبز، آبی وقهوه اییه!!!

دماغ و دهن کوچولو و مژه های بلند داشت با کلی لپ که آدم دلش می خواست بخورتش!

موهامش بوریش به باباش رفته بود!

آخ گفتم باباش، باز نق زدم و گفتم:

ماماننن کیارس چی شددد؟؟؟

مامان که مقاومت و بی فایده دید گفت:

اول به این زبون بسته شیر بده تا بگم.

حس بی نظیری بود... اینکه ی نوزاد که البته 1 ماه زودتر به دنیا اومده تو بغلت شیر بخوره و آرام
بخوابه...

پرستار بردش و تو دستگاه گذاشتش. تلبکارانه گفتم:

میشنوم!!

مامان حالش خیلی بده!! خیلی خیلی بد!

بد و زیاد کتک خورده... تیر زدن بهش... فشار عصبیش زیاد بوده....

همین طور که اشکام می ریخت گفتم:

ا..لان کجاس؟؟؟

مامان با بغض گفت:

کما!!!!

دنیا دور سرم چرخید و چشم هام تار شد... چی می شنیدم؟؟؟؟

چشمام جایی رو نمی دید...همه چی دور سرم چرخید و چرخید و فقط حرفای مامان برام تداوی میشد...

حرفای مامان همراه تمام اون صحنه ها...

حالش خیلی بد!!! خیلی خیلی بد!

حال اسفناکش..

بد و زیاد کتک خورده...

نزنشششششش.

تیر زدن بهش..

نههههه... خون اطراف کیارس...

فشار عصبیش زیاد بوده....

کیاررررس کیسه آبممم!

نزنش لعنتییی.

دنیا دور سرم چرخید و رفتم تو دنیای بی خبری...

رعنا"

با چشمایی به اشک نشسته به تنها برادرم زل زدم و خودم رو لعنت کردم که چرا گفتم آرام چش شده...

رعنا خانوم انقدر گریه نکنین.

منچه جورایی؟ هووووم؟ به داداشم که رو تخت بیمارستان نگاه بکن. ببینششششش

طوری نشده که بهوش اومده فقط خیلی خیلی ضعیفه.

رفتم تو اتاقش:

الهی دورت بگردم داداشم خوبی؟

رامان تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با گریه صورتش رو ب.و.سیدم و گفتم:

چرا اینطوری شدی؟

بی توجه به سوالم گفت:

ح...ال..آ..رام چ..طوره؟؟؟؟

با حرص گفتم:

اه رامان هنوزم به اون دختره هر...

رامان خفه شووووو!

پرستار آقای محترم آرووووم.

تا پرستاره رفت رامان غرید:

زود برگرد تهران! نمیخوام ببینمت.

مناما...

راماناما نداره!! بروووو.

با گریه از اتاق زدم بیرون. سوار ماشین آرمان شدمو پام رو با قدرت روی پدال گاز فشار دادم و به سمت تهران می رفتم.

صدای آهنگ رو زیاد کردم و اشک می ریختم...

باشه اینا تقصیر منه...

لعنت بهت رعنا!!!

همه سیاهیا تقصیر منه...

چرا بهش گفتمی احمق؟

بساز ازم ی تصویر بد هی ما که نمیشیم هیچ وقت تسلیم حرفت...

نهههه

سریع زدم رو ترمز تا به ماشین جلویی نزنم که...

تقققققق

ماشین تکون سختی خورد و کله من خورد تو فرمون...

آییی.

خانوم؟ خانوم خوبی؟

برگشتم طرفش که گفت:

یا ابوالفضل سرت.

دستم روی سرم گذاشتم که سوزش عمیقی رو حس کردم...

مهم نیست.

و ماشین رو روشن کردم و با سرعت هرچه تمام تر می راندم...

رامان"

آخه احسان چرا بهش گفتی؟؟؟

خو 200 دفعه زنگ زده بود.

نباید جواب میدادی دیگهه!!!

با سختی رفتم خونه. احسان خواست پیشم بمونه که گفتم:

میخوام تنها باشم. مرسی خداحافظ.

ای بابایی گفت و رفت.

با سختی رفتم تو اتاق و از توی کمد آلبوم عکسو برداشتم و روی تخت نشستم.

آهنگ رو پلی و صفحه اول آلبوم رو باز کردم و با دیدن عکسا گریه می کردم..

وقتی از من خیلی دلت دوره میمیرم، روز نبینمت بدجوری از دلشوره می میرم...

هه چقد این آهنگو دوست داشت.

نگو برو نه نه نمیرم... بزا ی بارم شده قلبتو من بگیرم... با تو که هستم، زبونم میگیره نمیفهمم که
آخه واسه چی میره

نمیدونم که آخه این کارا چیه، وقتی دلم واست می... میمیره.

یاد روزی افتادم که بهم اعتراف کردیم.

واای عاشقم کردیو ای وای کاش ولم نمی کردی نمی رفتی آخ چقد بدی.. کاش پشت پا
نمیزدی... پشت خطیت، پشت خط نی آخه اصن کشته مردت نی...

دیگه تحمل نکردم، با قدم هایی بلند سوار ماشین شدم و رفتم تهران...

بعد چند ساعت به در بیمارستان رسیدم و با قدمهایی بلند رفت تو که...

آرام"

آروم نالیدم:

بچم کو؟؟؟

مامان اینجاعه فدات شم من.

با صدای لرزون:

میخوام برم پیش شوهرم.

آرمان اما ...

بی توجه بهشون همین طور که بچم رو بغل کردم از جام بلند شدم.

و آروم به طرف آی سیو رفتم...

دیدن شوهرم تو اون وضع برام غیر قابل تحمل بود.

پاهام تحمل نکرد و افتادم زمین،

پرستار خانوم خوبی؟؟؟

من تورو خدا بزار ببینمش!

رفت پیش دکتر و تا اومد گفت:

«زود بیا بیرون!»

سریع لباس های مخصوص رو پوشیدم و کنار عشقم نشستم.

لب گوشش زمزمه کردم:

«کیارس؟ آقایی... من اومدم!!!»

هیچ عکس العملی نشون نداد. دوباره گفتم:

«نامرد تو که همیشه جوابم رو میدادی!»

اشک هام رو گونم چکید با حق حق گفتم:

«فدات شم پاشو! بیا دختر گلتو ببین! ببین چه چشمایی داره!!! بیا لپاشو بکش!! یکم فکر

بکن... یادته رفتیم شمال؟ یادت

هست که چه قدر می خندیدیم... اونم بی دغدغه!»

با صدای لرزونم گفتم:

«کیارس؟ آقایی میدونی چیه؟؟؟ حس میکنم آه رامان زندگیمونو گرفته. وگرنه انقدر...

پرستار خانوم بیا بیرون!

خواستی اعتراض کنم که گرید:

الان!!

آروم و نرم زخم روی صورتشو ب.و.سیدم و از اتاق زدم بیرون.

روی صندلی نشستم و فقط صورت و بدن کبود کیارس جلو چشمم بود...

بیتا"

من چی شددددد؟

پدرام واسه آخر شب بلیط خودش چون دو نفر کنسل کرده بودن.

با ذوق پریدم بغلشو گفتم:

فدات شم مننننن.

پدرام لپم رو ب.و.س کرد و خواست چیزی بگه که...

توکان ووووووییییی مومونی تو بگل بوبویی چیکا دالی؟؟؟؟

هول کردم و از بغل پدرام پایین اومدم که بچه پرو گفت:

«مومونی من لفتم تو اتاخم تو لاحت باش تا بوبویی بوشت کنه»

با جیخ گفتم:

«توکانان!!!»

پدرام با خنده گفت:

«به به چه پسری داریااا! کپ خاله آرامشه!»

ی ب*ی*ش*ع*و*ر بهش گفتم و رفتم تو اتاقمون تا لباس ها رو جمع کنم.

توکان مومونیییی!!!

مثل سکتہ ایا برگشتم طرفش و گفتم:

«هووووم؟؟ چیه؟؟؟ بعدم چرا مامانتو میترسونی؟؟؟»

ریز خندید اما ی قیافه عصبانی به خودش گرفت و گفت:

«بیا لباسای منو جم تووون!»

و دست منو کشید و برد تو اتاقش.

2 ساعت واسه آقا لباس جمع کردم که صدای پدرام در اومد:

بیتااااا! دیر میشه هاااا، سریع باید بریم فرودگاه.

من باشه باشه.

همه کارهای لازم رو کردم و همگی رفتیم فرودگاه و بعد از چند ساعت که برای من عمری گذشت

رسیدیم به ی شهر...تهران!!!

ترسیده بودم...می ترسیدم آرمانو ببینم و دلم هوای قدیمو بکنه اما...

نه!!! نمیشه!

من دیگه اون بیتای سابق نیستم. من الان بیتاییم که شوهر و بچه داره!

حس کردم کسی دستمو گرفت. به پدرام نگاه کردم که گفت:

« مگه فراموشش نکردی؟ »

سرمو تکون دادم که گفت:

« پس بیا بریم و نگران هیچی نباش!!! »

زنگ زدم به آرمان:

بله؟؟؟

من بیتام!

آرمان گفت:

« خوبی بیتا؟؟؟ »

لعنتی اینجوری اسمو به زبون نیار!

گفتم:

« ممنون.میشه آدرس بیمارستانو بدی؟ »

آرمان با صدایی حیرت زده گفت:

« الان فرودگاه تهرانی؟؟ »

دستمو مشت کردم و گفتم: « آره! »

آرمان پس برو تو کافش بشین من زود میام دنبالت.

من اما...

و فقط صدای بوق از پشت خط میومد...

پدرام چیشد؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

«گفت میام دنبالتون، خواستم بگم نه که قطع کرد.»

پدرام دنبالت یا دنبالتون؟؟؟

منچی میگی پ..

پدرام اونکه نمیدونه ازدواج کردی میدونه؟

من نه!!

توکان عه!! بوبویی با مومون جونی من جلو بحث نتون!دغه آخت بوداا!!

پدرام باشه باباا، باشه!!!

متوجه گذر

زمان نبودیم که...

آرام"

مامان عه! آرمان خب بگو کجا میری!

برای رعنا اتفاقی افتاده؟؟؟

آرمان نه مادر من، نه!!!

و رفت...

مامان پیشم نشست و صدای اندوهناکی گفت:

« دیدیش؟ »

سری تکون دادم که گفت:

« طفلی خیلی مرد خوبی بود... شوهر خوبیم برای تو بود... حقش نبود!! »

من هست! هنوزم مرد خوبیه! هنوزم شوهر خوبی برامه... اون زنده میمونه! باید بمونه!! باید پیش زن و بچش بمونه، باید پیش کسی که عاشقش بمو...

ر...را...مان؟؟؟

با بهت به شخصی نگاه کردم که قبلا عاشقش بودم. قبلا جونمم براش میدادم...

بغضم گرفتم. این مرد چقد شکسته شده! چقدر حال و روزش بده...

چشم از چشم های اشکیش گرفتم و به خودم نهیب زدم:

هی؟ تو الان شوهر و بچه داری! راما نم داره، پس تمومش کن!

به صندلی مامان نگاه کردم که دیدم نیست.

خواستم بلند شم که صدای لرزانش متوقفم کرد...

رامان آرام؟؟؟

رو به روی شیشه اتاق کیارس وایسادم و گفتم:

« بله؟؟ »

کنارم وایساد و همین طور که به کیارس نگاه میکرد گفت:

« خوشبختی؟؟؟ »

با بغض گفتم:

«آره! اما... میبینی که! تو چی؟ خوشبختی؟ زنت خوبه؟؟»

دستی توی موهاش کشید و گفت:

«من هیچ وقت ازدواج نکردم.»

پاهام تحمل وزنم رو نداشت... چقدر پیر و شکسته شده بود... وای بر من! من چیکار کردم با این مرد؟؟؟

روی زمین نشستم که او مد جلومو گفت:

«لعنتی چراااا؟؟؟؟ تو که عاشقم نبودی چرا عاشقم کردی؟؟ چرا در خواست ازدواجم رو قبول کردی؟؟ لعنتی چرا صیغم شدی؟ چرا زنم شدی؟؟»

اشکام رو صورتم می ریخت، نمی تونستم حرف بزنم.

دوباره گفتم:

«چرا ولم کردی؟ مگه چیکارت کردم؟؟ مگه دوستت نداشتم؟؟»

آهان فهمیدم! لابد همه چی ایشون(به کیارس اشاره کرد.) از من بدبخت بهتر بود.»

خواست بره که با گریه گفتم:

«نه! قضیه اونی نیست که فکر میکنی!»

برگشت طرفم و گفت:

«خب؟ بگو میشنوم!!!»

بیتا"

س..لام!

با شنیدن صدای لرزانش به پشت سرم نگاه کردم.

با پدرام از جام بلند شدم و با صدایی لرزون تر از اون جوابش رو دادم.

دستشو سمت پدرام برد و باهم دست دادن. بعد از من پرسید:

«معرفی نمیکنی بیتا؟؟»

من همسرم پدرام و پسر توکان!

با قیافه ای بهت زده نگاهم کرد و برگشت سمت توکان.

توکان دلام آقا آلمان!!!

آرمان یک دفعه خندید و گفت:

«بگو آر...مان نه آلمان!»

توکان با پرویی مخصوص خودش گفت:

«دوش ندالم، موخوام بگم آلمان!»

چطولی عمو آلمان؟؟؟»

همه زدیم زیر خنده که گفتم:

«میشه بریم؟ نگران آرامم.»

آرمان البته ای گفت و سوار شدیم و بعد از 1 ساعت رسیدیم به بیمارستان.

آرام آرام تو اتاقش نیست، فکر کنم پیش کیارس، بیاین از این طرف.

هممون موافقت کردیم. رسیدیم طرف اتاق کیارس که...

آرام"

اشک روی گونم رو پاک کردم و گفتم:

«خب؟؟؟»

عکس العملی نشون نداد، به دست مشت شده و رگ برجسته گردنش و چشم های اشکیش نگاه کردم.

به خودش اومد و گفت:

«باید بهم می گفتی. باهم می رفتیم و درمان می کردیم.»

من گفتم که نمی خواستم با کسی باشی که شاید زنده نمونه!

رامان با عصبانیت گفت:

«هرچی که بود من عاشقت بودم و هستممم!»

منبسه رامان، بس کن! خواهش میکنم! من الان هم شوهر دارم هم بچه.»

رامان لعنتی چطور فراموشت کنم؟ هاااان؟

با حق حق گفتم:

«رامان خواهش میکنم ازت... اول از همه حلالم کن... بعدم ازت خواهش میکنم التماس
میکنم، برو پی خوشبختیت.»

رامان لعنتی، خوشبختی من تویی!!

رامان؟؟؟

با صدای آرمان سرمون رو برگردوندیم.

با دهن باز نگاهشون می کردم، بی..تا!!!

با گریه از جام بلند شدم و دویدم بغلش.

سفت بغلش کردم که بیتا گفت:

«خوبی آجی؟؟؟»

من با گریه:

چه خوبی آجی؟؟؟ مگه وضعمو ندیدی؟؟؟ مگه نشنیدی؟؟؟

بیتا چرا عزیزم...

میدونم!!!

من آی آی چیه داره لباسمو میکشه؟؟؟

سرم و پایین آوردم که چشمم خورد به ی پسر بچه ناز و شیطان.

این کیه؟؟؟ فرصت حرفیو بهم نداد و گفت:

«هووووی خانومه چلا پلیدی بگل مومونی من؟؟؟»

با تعجب بیتا رو پس زدم و روبه اون پسر بچه گفتم:

«چی؟ مامان؟؟ این مامانته؟»

پسره پ ن پ!

پس معلومه به بیتا رفته، این بچه ی ذره ادب نداره!

گفتم:

«حالا اسمت چیه؟؟»

پسره توکان! لاستی توام نینی دالی؟؟؟

آره ی دخمل خوشگل.

آرمان جواب منو بده! رامان این حرفا چیه که به آرام زدی؟

برگشتم سمت بیتا، فقط من مونده بودم و بیتا.

رامان ولم کن آرمان ولم کن.

و گذاشت و رفت و آرمان با حرص دستی توی موهاش کشید.

برای اینکه جو رو عوض کنم رو به بیتا گفتم:

« وایسا الان بچمو میارم برات تا ببینیش.»

بیتا سری تکون داد و من رفتم تو اتاق.

آروم بچم رو بغل کردم و داشتم از اتاق بیرون می اومدم که...

رعنا"

رسیدم خونه ی مامان. تا یک سر به بچم بزنم و بعدش برم بیمارستان.

تا رفتم تو خونه چشم مامان به من افتاد.

با بهت نگاهم کرد، تلفن از دستش افتاد و گفت:

«خاک بر سرم کنن. رعنا! سرت چی شده؟؟؟»

در آینه به سر خونی ام که سوزش عمیقی رو به بند بند وجودم تزریق میکرد نگاه کردم...

سمت مامانم برگشتم که با چشمای نگران و دست های لرزانش مواجه شدم. آروم گفتم:

«مادر من چیزی نشده که خودتو نگران میکنی!»

مامان اما...

خیالت راحت، حالم خوبه خوبه! بچم کو؟

مامان تو اتاق قدیم خودت خوابیده.

زیر لب ممنونی گفتم و از پله های خونمون بالا رفتم.

چشمم به در اتاق خودم و رامان خورد، سرم رو برگردوندم و به راهرو طبقه بالا نگاه کردم. چهار تا

اتاق که یکیش برای من، بغلیش برای رامان و یکی از اتاق ها هم که ته

راهرو بود برای مامان و بابا در نظر گرفته شده بود.

آروم در اتاق رو باز کردم و با دیدن پسر کوچولوم به طرفش رفتم.

بدون اینکه خونیش کنم،

به ساعت نگاه کردم، دلم برای عشقم پر میزد...

بی توجه به صحبت های مامان که میخواست روی زخمم بتادین بزنه، از خونه بیرون زدم.

بعد از 15 دقیقه به بیمارستان رسیدم، با سرعت به طرف اتاق آرام رفتم که...
بیمارستان دور سرم چرخید... آره! اومده بود که عشقم رو ازم پس بگیره! اما من نمیذارم.
با عصبانیت رفتم جلو، به قیافه مبهوتشون نگاه کردم.
قلبم تند تر از همیشه میزد،
رو به روی بیتا ایستادم و با قدرت توی صورتش کوبیدم.
اون قدر محکم، که صورت بیتا به سمت چپ متمایل شد.
با بهت نگاهم کرد و اشک در چشم های سبز رنگش جمع شد.
آرمان با صورتی قرمز و دست مشت شده خواست چیزی بگه که من زودتر و روبه بیتا گفتم:
« دختره از زندگی منو عشقم برو بیروون! هه می دونستم چون عاشق آرمانی برمی گردی تا
کاری کنی که آرمان برای خودت بشه! اما کور خوندی.»
بیتا با بهت نگاهم کرد،
نگاه سرگردونش مدام بین من و آرمان در گردش بود.
با حس لذت و خوشحالی به بیتایی که خورد شده بود و من به شخصه خورد شدنش رو دیده
بودم نگاه کردم.
چشمم به آرمان افتاد، با بهت و ناباوری به بیتا نگاه میکرد.
برای یک لحظه تمام وجودم یخ بست،
من چی کار کردم؟؟ خون در رگ هام منجمد شده بود و رنگ صورتم به سفیدی میزد. اون قدر
حالم بد بود که فضای بیمارستان برام خفه بود...

زندگی خودم رو با دستای خودم خراب کرده بودم! اگه آرمان بهش ی حس هایی داشته باشه چی؟؟

ترس از دست دادن آرمان توی بند بند وجودم رخنه کرده بود.

آرمان رو به من با صدایی لرزان گفت:

«...عنا؟؟؟ ای..ن حر..فا چی ب...ود گفتی؟؟؟»

با تته پته گفتم:

«ه...هیچی!»

آرمان خواست چیزی بگه که بغض بیتا ترکید و خیلی سریع به بیرون بیمارستان رفت.
فقط من مونده بودم و آرمان... و آرامی که سر جای خودش و جلوی در اتاقش خشک شده بود.

آرمان سمت آرام برگشت و گفت:

«آبجی اینا چی میگن؟؟»

بیتا"

تا از در بیمارستان خارج شدم، بدون توجه به اطرافم روی زمین و کنار یک نیمکت سبز رنگ نشستم.

دست لرزان و سردم رو روی صورتم گذ

اشتم و از ته دل گریه می کردم و با خودم و خدای خودم می گفتم:

« خدایا چه گناهی به درگاہت کردم؟؟؟ چرا آرمان فهمید؟؟ چرا حالا که همه چی برای من تموم شده بود، چرا حالایی که من شوهر و بچه دارم فهمید؟ لعنت بہت رعنا!

لعنت!!»

با صدای ہمہمہ سر بلند کردم و با دیدن مردمی که دورم جمع شده بودند گفتم:

« مگہ فیلمہ؟؟ بفرمایین.»

بغضم رو قورت دادم کہ...

توکان مومون جونی شلاام!

با بغض پسرم رو بغل کردم و با لذت، ب.و.سیدم. پدرام نگاہی بہم کرد کہ تا عمق وجودم رو سوزوند.

بعد از چند دقیقہ کہ خیرہ نگاہم کرد و من سنگینی نگاہش را بہ خوبی حس کردم،

گفت:

« فهمید؟؟؟»

خودم رو بہ اون راه زدم و گفتم:

« کی؟ چیو فهمید؟؟؟»

جوری نگاہم کرد کہ سریع گفتم:

« رعنا جلوی خودم گفت، فکر کرد اومدم شوہرش رو ازش بگیرم.»

و زیر گریہ زدم کہ بغلم کرد.

پدرام نمیدونہ ازدواج کردی؟؟

سرم رو به معنای منفی تکون دادم که گفت:

«عشقم گریه نکن دیگه. اصلا به جهنم که فهمید!»

اما...

پدرامبیتا بخدا بفهمم سر این مسائل بیخود گریه کنی من میدونم و تو!

سری تکون دادم که اشک های روی صورتتم رو پاک کرد.

دستام رو محکم تو دستاش گرفت و گفت:

«بیا بریم پیش شوهر آرام. حداقل اون رو ی ملاقات بکنیم.»

سه تایی رفتیم تو که...

آرام"

آرمان آجی اینا چی میگن؟؟؟

هنوز تو بهت حرفاشون بودم، یعنی رعنا همه چی رو می دونست؟؟؟

از کجا؟؟ یعنی رامان بهش گفته؟ نه!! اون قسم خورد.

با لحنی جدی به رعنا گفتم:

«تو این موضوع رو از کجا میدونی؟»

سر آرمان گیج رفت، دستش رو به دیوار گرفت و رو به من گفت:

«یعنی حقیقت داره؟؟؟»

بی توجه بهش به رعنا گفتم:

منتظرم!

رعنا من منی کرد و در آخر شروع کرد به صحبت کردن...

آرمان"

رعنا اون زمان که تو و رمان نامزد بودین، خب مسلما" بهم دیگه پی ام میدادین.

ی روز رفتم تو اتاقش تا شارژر لپ تاپ رو بردارم که...

اشک روی گونه اش رو پاک کرد، آروم آروم روی صندلی پلاستیکی سفید نشست و ادامه داد:

همون موقع ی پی ام از طرف آرام اومد که گفته بود بیتا حالش بده، مدام هزیون میگه و آرمان عشقش رو صدا میزنه.

اون شب خون جلوی چشمام رو گرفت، بهرحال آرمان شوهرم بود.

دیگه حرفی نزد.

با بهت به رعنا و آرام نگاه کردم، حالا فهمیدم حال خراب بیتا برای چی بود.

طفل...

پرستار تبریک میگم خانوم امیری! همسرتون بهوش اومدن!!

آرام"

طفلکی آبجیم.

همه فهمیدن، مخصوصاً "آرمان"، هی...!

با صدای پرستار به خودم اومدم:

تبریک میگم خانوم امیری! همسرتون بهوش اومدن!!

دخترم رو سفت بغل کردم و با شک گفتم:

چی؟؟

با دو رفتم تو اتاقش، به چشم هایی که به زور باز نگه شون داشته بود نگاه کردم. چقدر دلم برای این نگاه تنگ شده بود!!!

خواست لبخند بزنه که آهی از درد کشید.

سریع گفتم:

الهی بمیرم.

به سمت تختی که کیارس روی اون دراز کشیده بود رفتم.

دل تو دلم نبود، فقط خوشحال بودم که زندس همین!!

زیر لب گفتم:

خدا جونم؟ مرسی، عاشقتممم، خدایا، خدا جونم شکر...!

مرسی که نداشتی بچم بی پدر، بزرگ شه. خیلی ممنون که عشقم رو برام نگه داشتی و نداشتی ی بدبختی جدید برام اتفاق بیوفته.

کیارس با صدای بسیار ضعیفی گفت:

زیر لب چی میگی؟؟

خندیدم و گفتم:

هیچی.

آروم موهاش رو نوازش کردم که یاد حرف رامان افتادم، اون حق نداشت اون حرف رو به من بزنه!
خواستم پسش بزنم که موفق نشدم...

رامان چی میگی تو؟

رامان مگه حرف بدی زدم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

هه!

آرام اون موقع بهت گفتم الانم میگم، شوهرت بهش امیدی نیست که زنده بمونه! وقتی که مرد
بیا پیش من.

محکم تر از دفعه پیش که این حرف کثیف رو به زبون آورد، زدم تو صورتش.

باورم نمیشد، چقدر عوض شده...

خیلی ر*ز*ل*ی* باورم نمیشه این تویی! اونی که من دوستش داشتم. هه...

با عصبانیت غریدم:

تمومش کن!

کیارس آ...رام؟ کجایی؟ چی شد..ه؟؟

هیچی عشقم! راستی دختر خوشگلتووو دیدی؟؟

چشمش که به صورت دخترمون خورد، بغض کرد و گفت:

خدایا شکرت.

بعد زیر لب گفت:

شرمندتم بخدا.

اخمی کردم و گفتم:

این حرفا چیه آقای؟ مگه چیکار کردی؟

دکتر خانوم بفرمایید بیرون!

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

چرا؟؟؟

دکتر باید معاینه بشه و ببینیم مشکلی نداشته باشن.

و با زور از اتاق نفسم بیرونم کردند...

در اتاق رو پشت سرم بستم، سرم رو بالا آوردم که...

رامان بهم دیگه میان!

دلَم به حال صدای پر بغضش سوخت، اما کاری نمی تونستم بکنم...

دستم رو گرفت و نرم ب.و.سید، قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم...

سرم رو برگردوندم و از شیشه به کیارس نگاه کردم که...

با اخم غلیظی بهم نگاه میکرد، چشمام پر از آب شد.

رامان رو محکم هول دادم و با اشک رفتم تو اتاقم.

خانوم دکتر(دکترم):

اصلا استراحت نمی کنیا!!

آخه...

آخه و اگر و اما نداره! امروز مرخصی ولی فقط استراحت! استرسم نداشته باش چون به بچت

شیر میدی. ی پما

دم بهت میدم روی زخما میزنی به مدت یک ماه!! الانم میتونی ترخیص شی.

پشت هم حرف زد و رفت، واه واه واه چه قدر بی اعصاب!

بابا تا فهمید رفت و برگه ترخیصم رو گرفت.

در حالی که نمی خواستم از شوهرم دور بشم به اصرار خانواده گرام رفتم خونه.

ی دوش گرفتم اما نه اینکه خودمو گربه شور کنما!! جای زخمام درد میکرد و نمی شد.

موهام رو خشک کردم و ی مانتو آبی فیروزه ای با شلوار لی آبی پررنگ و شال همون رنگی رو تنم

کردم.

لباس هایی هم رنگ لباس خودم تن دخترم کردم و رفتیم بیمارستان.

عه، آقای دکتر سلام! کیادس رو معاینه کردین؟ چی شد؟؟

دکتر بله، حالش الان خوبه اما تا 2 ماه فقط باید استراحت کنه و مراقب زخم هاش باشه تا از بین بره که شایدم نره.

مرسی گفتم که ادامه داد:

میتونی الان ترخیصش کنی!

باشه ای گفتم و باسرعت کارهای ترخیصش رو کردم.

با کمکم لباس هاشو پوشید، اومدیم از در بیرون که با صدای یکی متوقف شدیم...

بیتا"

کجا به سلامتی؟؟؟

آرام اه ب*ی*ش*ع*و*ر ترسیدم! میریم خونه دیگه!

وا مگه گفتن مرخصه؟؟؟

پدرام آرام خندید و گفت:

الحق که فضولی!

کیارس ی نیم چه لبخندی زد ولی آرام همین طور که بچش رو سفت نگه داشته بود زد زیر خنده.

عه، پدرام! جلو این هیچی نگو هی فرت و فرت میخنده!!

آرام خو حقته!

فردا سر عقدته!

آرام قورباغه هم قدتته!

جیخ کوتاهی کشیدم و خواستم چیزی بگم که...

پرستار با صدای عصبانی به من گفت:

« خانوم! اینجا بیمارستانه ها! »

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

اوخ اوخ اوخ، فکر کردم تیمارستان!

و با جوابی که بهم داد، رید بهمون...

پرستار خب آره دیگه اگه تیمارستان نبود که شماها اینجا نبودین!

خواستم جوابش رو بدم که آرام گفت:

«بیتا شخصیت تو اون قدر کوچیک نیست که داری بخاطر ی بی شخصیت خودتو ناراحت میکنی!»

ایول آرام!

هوم! راست میگی، بریم.

و بی توجه به قیافه بهت زده پرستاره سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه خود آرام.

آرام یک دفعه گفت:

حالا آخر اسمش رو چی بذاریم؟

کیارس رها!

آرام نه الینا!!

کیارس عه!

آرام آرهمههه. اصلا بیتا و پدرام نظر شماها چیه؟

پدرام زودتر گفت:

ی اسمی بذارین که به اسم دوتاتون بیاد.

کیارس مثلا؟

پدرام کلی فکر کرد و گفت:

اینایی که میگم بهترین اسماین که به شماها میخوره: کارینا، کیارا، کیاچهر.

منو کیارس باهم گفتیم:

کیارا!

بعد از قرنی لال مونی گرفتن گفتم:

پس مبارکه!

و پدرامم حرفم رو تایید کرد...

چشمم افتاد بهشون، چه با عشق هم رو نگاه میکنن!

آرام"

بفرمایین تو توروخدا.

بیتاوهو، هووووع. گ*م*ش* و باو حالا واسه من رسمی شده!

بی لیاقتتت.

بی‌تا میدونم!

کیارس یعنی خاک! خیر سرتون خودتون بچه دارین، ولی از بچه بچه ترین.

منو بی‌تا باهم گفتیم:

ببنددد!

پدرام با خنده رو به کیارس گفت:

اوه اوه خشم پشه!

بعدم خودش و کیارس زدن زیر خنده.

بی‌تا با حرص گفت:

ی ناهاری بهتون بدیمم!!

پدرام سریع گفت:

غلط کردم، من گشتمه!

یک دفعه توکان گفت:

بابا خاک تو شلت، ملتیکه زن ژلیل. ایول عمو کیالس، تو مثل بوبو من نباش.

یهو گفتم:

خاله عمو کیارس بدتر از باباته!

کیارس عهههه!

آرهههه.

بی‌تا با خنده:

بزن قدش... لایکککک!

خلاصه با شوخی و خنده اون روز سپری شد ...

همون روز مامانمون اینا زنگیدن و گفتن فردا میان خونمون. منو کیارسم: /

خو بی‌تا، آقا پدرام بمونید.

پدرام نه دیگه دستت درد نکنه آبی.

کیارس الان کجا میرین؟

این دفعه بی‌تا گفت:

خونه مامانم، ما دیگه رفتیم، مراقب خودتون باشینا! خدا حافظ.

باشه، بای.

تا در بسته شد صدای گریه کیارا بلند شد.

با دو تو اتاق رفتم و دختر کوچولوم رو بغل کردم و مدام می گفتم:

« جونم مامانی؟ جانم؟؟ »

لباسم رو بالا دادم و به عشق زندگیم شیر دادم.

با حس سنگینی نگاه کیارس، سرم رو بالا آوردم و به نگاه عاشقش چشم دوختم.

کیارس با لحنی ناراحت گفت:

بخشید که این اتفاق افتاد.

آروم تر از خودش گفتم:

ناراحت نباش عشقم حالا ی اتفاق افتاد ولی تموم شد.

کیارس اما من با...

با جیغ گفتم:

کیارررس!

که کیارا با صدای بلند زد زیر گریه،

کیارس بغلش کرد و گفت:

نچ نچ نچ بچم رو اذیت میکنیی؟

کی؟؟ من؟

کیارس ن پ عممم!

کدومش؟ الی جوووون؟

کیارس با حرص:

آرآرآر!

و من بلند بلند خندیدم...

رنا"

آرمان آجی اینا چی میگن؟

نذاشتم آرام حرفی بزنه و با گریه از در پستی بیمارستان رفتم خونه.

تا در خونه رو باز کردم، سریع رفتم تو دستشویی.

مشتام رو پر آب کردم و محکم تو صورتم می ریختم که...

مامان لعنا! اومدی بالاخله??

خون روی صورتم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون.

آره فدات شم. آره پسرکم، اومدم!

خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

«خیلی ناملدی، دیگه دوشت ندالم. چلا تنهام گذاشتی؟»

مامانی عمه آرام و شوهرش حالشون بد بود خب. حالا معذرت میخوام، منو میبخشی??

بعله!

بغلش کردم و ب.و.سیدمش،

آیییی له شدم!! مومونی ولم تووون

!

ببخشید ببخشید.

با هم رفتیم تو حال و ی قسمت تام و جری رو دیدیم.

بعد یک ساعت دیدم باربد خوابیده، بغلش کردم و بردمش روی تخت.

خودمم بغلش دراز کشیدم که بعد از دقایقی ناخواسته اشک صورتم رو پر کرد...

قیافه بهت زده آرمان، گریه بی‌تا، چشمای از حدقه در اومده آرام، تو ذهنم بود...

با خودم گفتم:

ا... که بره پیش بی‌تا چی؟؟

آرمان اومد تو اتاق،

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

ب..له؟

یکی محکم خوابوند زیر گوشم و گفت:

واقعا که! حالا دوستم داشته یا نه مهم نیست! اون الان شوهر و بچه داره، تو غرورش رو خورد

کردی... واست متاسفم!

و بدون توجه به قیافه بهت زده من رفت...

رامان"

خودم رو سرزنش میکردم، من نباید اون حرفارو به آرام می‌زدم اما...

واقعا از روی علاقم بود.

اما اون باید برای من می شد، باید!!

بعد از کلی دور زدن تو خیابون رفتم دمه خونه.

اومدم زنگ رو بزنم که...

در با شدت باز شد، اومدم بهش نگاه کنم که محکم کنارم زد و گفت:

برو اون ور!!

و من به

اون سمت رفتم تا آرمان رد شه، نگاهم افتاد به چشم های برزخیش، یعنی چی شده؟؟ ر...عنا؟؟

بی توجه بهش رفتم تو. سریع گفتم:

آرمان چش بود؟؟

مامان الهی من فدات شم پسر! دلم برات تنگ شده بود.

دلم بحالش سوخت، چقدر شکسته شده بود... مثل من! هه!

خوبی مامان؟؟

الان که دیدمت آره! خوبی تو؟؟

هه.

بی توجه به سوالش گفتم:

آرمان چش بود؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

نمیدونم والا! با داد ی چیزی گفت و رفت.

مشکوک گفتم:

چی؟؟

واقعا که! حالا اون دوسم داشته یا نه مهم نیست! اون الان شوهر و بچه داره، تو غرورشو خورد کردی... واست متاسفم!

با بهت به دهن مامان نگاه کردم، یعنی هم آرمان فهمیده هم رعنا؟؟؟

مامانرمان؟؟ رمان چته؟؟

بیتا"

اومدم خونم...خونه ای که بچگیم توش گذشت! بعد از کلی سلام و احوال پرسی و صد البته ابراز دلتنگی.

اون قدر دلم براشون تنگ شده بود که نمیتونم وصف کنم.

هیچ وقت هم جرات نکردم پیام ایران. هی...

مامان بده من توکان رو ببرم بخوابونم.

نه میسی، میرم تا یکم دراز بکشم.

بعد روبه پدرام گفتم:

توام میای؟

پدرام نه خانومی تو برو. شطرنجم با بابا جون تموم شد میام پیشت.

باشه.

روی توکان پتو کشیدم و خودمم بغلش دراز کشیدم که رفتم تو فکر...

یعنی چی میشه؟ خدایا؟ هووووم؟ چی میشه آخر این قضیه؟

خدا جون خستم، نمی تونم تحمل کنم.

بی آبرو شدم رفت... توام کمکم کن تا بی اهمیت باشم. مرسی!

و بعد از کلی فکر و خیال خوابم برد...

آرمان"

آرام بر خلاف میلش همه چیز رو برام گفت.

از عاشق شدن بی‌تا تا، کارهایش... گریه هاش و...

و اونجا بود که من،

خورد شدم و شکستم.

باورم نمی شد که اون بی‌تا شاد و خوش سر زبون و صدالبته شیطان به من علاقه پیدا کرده بود و

بخاطر همین خیلی آرام و گوشه گیر شده. محکم توی سرم زدم و گفتم:

واای آرمان خاک تو سرت، این آخریا چقدر بهش گفتم آبییییی؟؟

وقتی یاد چشمای گریون سبز رنگش تو بیمارستان میوفتم دلم میخواد بمیرمممم.

رعنا حق نداشت خوردش کنه! اونم جلوی من!!

سریع رفتم دمه خونه مامانش، صد در صد اونجا بود چون بارید اون جاست.

بعد از کلی داد و بی داد وقتی داشتم می رفتم بیرون رانان رو دیدم.

یعنی اونم می دونست؟ واقعا که!!

توی ماشین بودم که کیارس زنگ زد:

بله؟؟؟

سلام، خوبی؟

آره!!

آرام گوشيو بده بههم.

نچچچ

آرام آخرش گرفتم تلفنو! آخ جووون! چه خبر؟

هیچی.

آرام چتههه؟

هیچی.

آرام بگووو.

چیکار داشتی؟

آرام فردا میان خونمون؟

آره! بای.

آرام ا..لو...

و تلفن رو قطع کردم، ماشین رو توی پارکینگ خونه پنج طبقه پارک کردم و رفتم خونه.

خودم رو روی مبل انداختم و خوابم برد...

آرام"

وا؟ چش بود؟؟؟ تلفن رو سر جاش گذاشتم که کیارس گفت:

چته خانومم؟

آرمان ی طوریش بودا!

کیارس آره منم حس کردم، نمی دونی برای چی؟؟؟

و همه چیز رو از سیر تا پیاز براش گفتم و دقیقه به دقیقه به بهت کیارس افزوده شد...

— روز بعد —

با کرختی از جام بلند شدم و به جای خالی کیارس نگاه کردم.

به طرف اتاق کیارا رفتم و آروم قربون صدقه چهره معصومش رفتم.

داشتم از دیدن دخترم کیف میکردم که...

سریع اتاقش رو ترک کردم و رفتم تو اتاقم.

تا چشمم به موبایلم افتاد به طرفش رفتم و به شماره چشم دوختم...

یک لحظه ترس برم داشت، نکنه از طرف اونکه می خواست مارو بکشه است؟

خواستم تلفن رو جواب ندم که طی یک تصمیم آنی و ناخواسته تلفن رو جواب دادم، و با صدای

لرزون گفتم:

ا..لو؟؟؟

سلام!

را...مان؟؟؟ اون برای چی زنگ زده بود؟؟؟

چرا به من زنگ زدیی؟؟

باهام احوال پرسیی نمیکنیی؟

عصبیی گفتم:

چیکارم داری؟

حالا که خوب شدی، نمیخوای بیای پیش من؟؟ پیش عشقت؟؟

اما من...

میدونم میدونم، میخوای بگی شوهر و بچه داری!

در جوابش گفتم:

«خب؟ تو که میدونی چرا زنگ زدیی؟»

ریلکس گفتم:

«من یه نقشه دارم تا تو بیای پیشم!»

نقشه؟؟ برای کی؟ برای چی؟؟

نقشه ای که شوهرت رو از میدون به در کنه و من و تو رو بهم برسونه، ی نقشه عالی.

کیارس آرام؟؟

با بهت و چشمای از حدقه در اومده به کیارس نگاه کردم و با استرس گفتم:

جانم؟؟

به تلفن اشاره کرد و گفت:

کیه؟؟

واایی تلفن! نه خانوم اشتباه گرفتین، خداحافظ .

کیارس چند دقیقه مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی دست گیرش نشد.

گفتم:

« برای چی اومدی خونه؟؟ »

همین طور که به طرف میز آرایش می رفت، گوشیش رو نشونم داد و گفت:

برای این!!

و گونم رو آرام ب.و.سید و از اتاق بیرون رفت.

تا در خونه بسته شد روی تخت نشستم و زیر گریه زدم، یعنی چی میشه؟؟

داشتم زار میزدم که صدای گوشیم بلند شد، از کنارم برداشتمش و به اس ام اسی که اومده بود نگاه کردم.

چهار ستون بدنم لرزید پیام از طرف رامان بود.

با ترس بدون اینکه بخونمش پاکش کردم و با دست و پای لرزون به حال رفتم و به گردگیری خونم رسیدم.

یک ساعت گذشته بود و منم خسته و مرده روی مبل ولو شدم که...

گوشیم که بغل دستم بود رو برداشتم و بدون نگاه

کردن به صفحه، با حالی نذار جواب دادم:

بله؟؟

با ترس تلفن رو قطع کردم،

من زندگیم رو دوست داشتم نمی خواستم تباه بشه...

بالاخره تصمیمم رو گرفتم، برای زندگیم می جنگم!!

داشت پشت سر هم زنگ میزد، تلفن رو برداشتم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

فردا عصر بیا کافی شاپ سر خیابون خونم. باهات همکاری میکنم!!

میدونستم توام دوست داری با من باشی و نداشتم ادامه حرفش رو بگه و تلفن رو قطع کردم.

مهمونا اومدن و من به بهترین نحو ازشون پذیرایی کردم اما...

آرمان...

داغون و افسرده بود، لباس هاش نامرتب بود و نه می خندید و نه چیزی می گفت. فقط اگه ازش

چیزی می پرسیدند کوتاه جواب میداد...

رعنا...

صداش لرزون بود و اصلا حال خوبی نداشت و بهم ریخته بود...

و من...

هرچی حس بود رو داشتم، ترس، وحشت و...

مهمونا رفتن و منم کیارا رو بردم تو اتاقش خوابوندم.

صدای در اومد، به پشتم نگاه کردم که چشمم خورد به قیافه کیارس.

به سختی لبخندی زدم

رامان"

فکر میکنم دیوونه شدم، آخه دلیل این کارا رو نمی دونم، ولی...

من میخوامش! من عاشقشم، اونم عاشقمه!

با لذت حرفش رو با خودم مرور می کردم، پس معلوم شد اونم میخواد بیاد پیشم.

آرام فردا عصر بیا کافی شاپ سر خیابون خونم، باهات همکاری میکنم!

بلند بلند قهقهه زدم که بابا اومد تو اتاق و گفت:

«رامان خوبی؟ برای چی میخندی؟»

دارم به عشقم میرسم!

بابا با بهت نگاهم کرد و گفت:

عشقت کیه؟ ن...نکنه آ...رام رو میگی؟

زدم زیر خنده و گفتم:

آره...خودشه!!

بابا رامان او...ن بچه دا...ره.

میدونم اما اون واسه منه!

بابا سری از روی تاسف تکون داد و همین طور که از در می رفت بیرون گفت:

رامان خیلی عوض شدی...خیلی...

محکم سرم رو به دیوار کوبیدم، نمی دونم چمه! چرا انقدر سنگ دل شدم... اما ما مال همیم.
ی بار دیگه نقشم رو مرور کردم...

1. میریم کافی شاپ.

2. بعد حرف جعبه حلقه رو بهش میدم.

3. میگم بیا میخوام نقشه ای که یادم رفته رو بردارم.

4. میبرمش خونه ارشیا که فعلا خالیه!

5. در تمام این لحظات فیلم و عکس گرفته میشه!

6. اگه قبول نکردی راست میره دست شوهرش. هه!

—روز بعد—

از توی کمدم کت و شلوار مشکیم رو در آوردم، پیراهن مشکی و شال گردن مشکی هم برداشتم
بعد از پوشیدن کفش مشکیم و گذاشتن عینک روی چشمم از جام بلند شدم و سوار
ماشینم شدم و به طرف کافی شاپ رفتم...

ماشین رو پارک کردم و با قدم های استوار رفتم تو رستوران.

سلام آقا!

سلام! حواست باشه همه صحنه هارو ثبت کن...

رو چشمم آقا. حواسم جمعه!

ی گوشه دنج نشستم و دست هام رو دور هم گره کردم.

منتظر آرام نشستم، که بعد از 10 دقیقه آرام اومد تو...

"آرام"

به سختی از جام بلند شدم و رفتم حمام.

بعد از ی دوش حسابی حوله ام رو تنم کردم و به قیافه غرق خواب کیارس نگاه کردم، حس عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود.

بعد از خوردن ی صبحونه مفصل باهم دیگه،

داشت می رفت که گفت:

کارم زیاده خانومی واسه نهار نیمام شب ساعت 10 اینا میام.

باشه بابای.

کارهام رو کردم و کیارا رو به بیتا سپردم که گفت:

خو کجا میری؟

بعدا بهت میگم.

با ترس و لرز به طرف کافی شاپ رفتم..

به تیپم نگاه کردم ی مانتو سفید با شلوار سفید و کیف و کفش و شال سرمه ای.

آروم در کافی شاپ رو باز کردم.

کافی شاپ بزرگی بود... پر از میز و صندلی های دو نفره و چهار نفره...

دیدمش روی ی میز دونفره و اون گوشه نشسته بود.

برای یک لحظه گفتم:

چقدر نفس گیر شده!

اما خودم رو سرزنش کردم و روبه روش نشستم.

رامان ریلکس گفت:

سلام عشقم!

با هزار زور و بدبختی خوشگل خندیدم و گفتم:

سلام نفسم!

رامان چه خبرا؟؟؟

نمی خواستم زیاد پیشش باشم پس گفتم:

زودتر بگو! میخوای چیکار کنی؟ نقشت چیه؟؟

رامان"

نقشه ای که می خواستم تحویلش بدم رو توی ذهنم آماده کردم و بهش گفتم:

وایسا از توی کیفم برش دارم!

سری تکون داد و منم مشغول گشتن شدم.

محکم توی سرم زدم و گفتم:

لعنتییی!

آرام چی شده رمان؟؟

قیافه غمگینی به خودم گفتم و جواب دادم:

جا گذاشتمش!

حالا چیکار کنیم؟

بیا بعدش بریم باهم دیگه برش داریم.

آرام اما...

به حالت قهر روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم.

باشه خب.

با خوشحالی طرفش برگشتم و گفتم:

حالا قبل از اون میخواستم چیزی بهت بگم!

آرام کنجکاو گفت:

چی؟؟؟

جعبه حلقه رو جلوش گرفتم و گفتم:

باهام ازدواج میکنی؟؟؟

رعنا

تو حال و هوای خودم بودم که...

بابا آره خانوم، از حرفش کپ کردم!

مامان واقعا رامان اینو گفت؟؟ یه بار

دیگه بگو...

با دقت گوش کردم که با چیزی که شنیدم خشکم زد...

نه!! رامان میخواد آرام رو بدست بیاره؟ اونکه ازدواج کرده!!

نمی دونم چرا و برای چی، سریع تلفن رو برداشتم و شماره آرمان رو گرفتم،

فقط دعا دعا میکردم که جوابم رو بده...

اه لعنتے! به تلفن نگاه کردم، رد داده بود.

با حرص دوباره و دوباره زنگ زدم که فقط ی کاری کرد...رد داد!!

با سرعت حاضر شدم و بی توجه به باربد که با لحن بچگانش صدام می کرد به طرف اتومبیلیم رفتم...

جای خالی ماشین رامان به چشم می خورد.

همین طور که سوار ماشینم می شدم به خونه آرام زنگ زدم:

بوق...بوق...بوق...

و تنها چیزی که شنیدم صدای بوق بود، یعنی، الان رامان پیش آرام؟؟؟وای خدا!! با سرعت زیاد به طرف خونم می روندم که، اه ترافیک!

حدود 20 دقیقه رو توی ترافیک سر کردم و به محض آزاد شدن راه سریع به راه افتادم.

کلید رو برداشتم و با سرعت رفتم تو خونه.

خونم بهم ریخته بود و وضع آرمان هم دست کمی از خونه نداشت.

تا دیدمش هول شدم و گفتم:

سلام!

بی توجه به سلام من گفت:

اینجا چیکار می کنی؟؟؟

آروم روی مبل نشستم و جواب دادم:

باید باهم حرف بزنیم.

آرمان من با تو حرفی ندارم، حداقل فعلا!

و از جاش بلند شد و از خونه خواست بره بیرون که صداش زدم:

آرمان! آرمان صبر کن!

محل بهم نداد و داشت در خونه را می بست که زدم زیر گریه و گفتم:

رامان می خواد آرام رو بدست بیاره!

آرمان راه رفته رو برگشت، با بهت نگام کرد و با لحن آرومی زمزمه کرد:

چی گفتی؟؟

بیتا"

پدرام بهم نگاه کرد و همین طور که با کیارا و توکان بازی می کرد، گفت:

بیتا چت شده تو؟؟

با ترسی که ناخواسته تو وجودم رخنه کرده بود گفتم:

آرام!

انگار استرس من به اونم منتقل شد که بچه هارو ول کرد و گفت:

آرام چی؟؟

بهش گفتم:

استرس داشت و هول بود، انگار می خواست ی کاری کنه که کسی نفهمه!

پدرام مثلا؟؟

با قدم های آهسته از آشپزخونه به حال رفتم و روی مبل نشستم.

و شروع کردم به فکر کردن، فکر کردن به هرچیزی که به آرام ربط داشت...

ولی جدا بیتا، اگه بتونم ی روزی کاری می کنم که سر به تن رعنا نباشه...

باز هم فکر کردم،

من این میلاد عوضی رو می کشمم!

وقتی تو پاریس بودیم...

زد زیر گریه و گفت:

بیتاااا، کیارس پسر خوبیه، مهربونه، همه چی تمومه اما...

همون طور که توی بغلم بود گفت:

من رامان رو می خوام! حاضرم هرکاری بکنم تا بدستش بیارم!

آروم گفتم:

ولی تو الان زن کیارسی!

جیغ زد و گفت:

برام مهم نیست! من می خوامش، حتی شده به غیمت خی انت به کیارس!

پدرام تکونم داد و گفت:

بیتا؟ چی شده؟ چته؟

با صدای بلند زیر گریه زدم، توکان با تعجب بهم نگاه کرد و کیارا هم آروم هق هق کرد.

پدرام بیتا حرف بزن دیگه!!

بریده بریده گفتم:

ن...کنه آر...ام بخو...اد بر...گرده پی...ش را...مان!؟

با این حرف من سببی که پدرام داشت میخورد، پرید تو گلوش و گفت:

چے؟؟

به سمت تلفن یورش بردم و خواستم شماره آرام رو بگیرم که توکان با اون لحن بچگانه و بعضا نامفهومش گفت:

مامان سکنه کلدما!! نخولی مارو!

بهش اعتنایی نکردم و شماره آرام رو گرفتم.

اول که جواب نداد،

دوباره با استرس شماره رو گرفتم که بالاخره جواب داد:

آرام... لو؟؟

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و گفتم:

کجایی آجی؟؟

آرام گفت:

بیرون کار داشتم که کیارا رو بهت سپردم.

من آهان! باشه کاری نداری؟

آرام نه!

که ی صدای مردونه فوق العاده آشنا گفتم:

X آرام سلام برسو...

و همون موقع تلفن قطع شد،

و من، بهت زده تلفن رو نگاه می کردم.

پدرام جلوم ایستاد و دستش رو جلوی صورتم تگون می داد.

بهش نگاه کردم که گفت:

چی شد؟؟؟

همین طور که دستم رو فشار میدادم و اشک هام صورتم رو پر کرده بود، زمزمه کردم و گفتم:

پیشش بود...

و بی توجه به قیافه بهت زده پدرام، سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

رامان"

من باهام ازدواج می کنی؟؟

نگاه بهت زدش رو بهم دوخت و با من گفت:

م...منکه شو...هر دا...رم!

با متانت گفتم:

مگه قرار نیست از میدون به درش کنیم؟

با ترس سرش رو به معنای آره تکون داد.

من دستت نمی کنیش؟

آرام حالا بذار بعدا!

و من سرم رو به معنای خود دانی تکون دادم.

پاشو!

با تعجب گفت:

چرا؟؟؟

با حرص گفتم:

بریم نقشه رو ور داریم.

آهانی و گفت و سوار ماشینم شد.

بعد از چندی رسیدیم،

من بیا بالا تا منم پیداش کنم.

و خواست چیزی بگه که محکم و جدی گفتم:

آرام!

با قدم های آهسته اومد تو،

بعد از 10 مین که گشتم، مثلا نقشه رو پیدا نکردم و با قیافه ای پریشون رفتم پایین.

آرام خب؟

با همون قیافه به ظاهر ناراحت رفتم جلوش وایسادم.

متاسفم!

آرام یعنی چی؟

من یعنی این.

آرام"

ای بابا هی من نمی خوام با این برم، اما مگه میشه؟؟؟

آروم و آهسته سوار ماشین شدم و اون به راه افتاد،

داشتم با خودم فکر م

ی کردم، اصلا من برنامه ای دارم؟

خودم جواب خودم رو دادم:

نه، معلومه که نداری!

داشتم از استرس می مردم و فقط دعا دعا می کردم که بیتا صدای رامان رو نشنیده باشه.

ماشین رو تو حیاط بزرگ اون خونه پارک کرد و گفت:

آرام پیاده شو!

با من من گفتم:

نه، مرسی منتظر می مونم.

و با دادی که رامان زد، سریع از ماشین پیاده شدم.

بعد از چندی که به طبقه بالا رفته بود، با قیافه ای ناراحت اومد پایین.

دست هام رو به سینم زدم و گفتم:

خب؟؟

دستی به ل*ب هام کشید، که به خودم لرزیدم.

من اینجا چیکار می کردم؟ مگه من الان عاشق کیارس و بچم نبودم؟

مگه من قبلا رامان رو دوست نداشتم؟ خودم که دارم می گم " قبلا "

در جواب متاسفمش گفتم:

یعنی چی؟

رامان یعنی این،

رعنا"

با دو زانو روی پارکت قهوه ای رنگ خونه که گرد و غبار روش رو پوشانده بود نشسته بودم و اشک می ریختم.

آرمان با لحن آرومی زمزمه کرد:

چی گفتی؟

سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

نمی دونم، بخدا نمی دونم، اینم از حرفهای مامان بابام فهمیدم.

محکم سرش رو به دیوار کوبید، از جاش بلند شد و داشت از در بیرون می رفت که گفتم:

منم میااااا!

با دو رفتم پایین و سوار ماشینش شدم،

تا ماشین رو روشن کرد گفتم:

الان می خوای چیکار کنی؟

که گفت:

میرم پیش بیتا!

چشم های نم زده ام رو به بیرون دوختم و با غم، به مردمی که بدون هیچ دغدغه ای در رفت و آمد بودند نگاه کردم.

ندای درونم می گفت:

هه! دیدی تا فهمید بیتا قبلا دوستش داشته هر لحظه می خواد بره پیشش؟

با خودم و ندای درونم درگیر بودم، مدام می گفتم:

نه، آرمان من رو ول نمی کنه، اون قدر نامرد نیست!

ندای درونم پوزخندی به افکارم زد و گفت:

وقتی مثل یه تیکه آشغال ولت کرد میفمی.

حال خرابم قابل توصیف نبود، دست هام می لرزید و گوش هام نمی شنید، هیچ چیز رو...

با صدای نسبتا بلند آرمان به خودم اومدم:

پس معطل چی هستی؟ پیاده شو!

با سر انگشتم اشک روی گونه ام را پاک کردم و آرام و آهسته، در حالی که پشت آرمان راه می رفتم، وارد خانه بیجا شدم.

بعد از سلام و احوال پرسی، پدرام مارو به طرف مبل ها راهنمایی کرد.

روی مبل کرم رنگ نشستیم،

بیجا و آرمان مشغول صحبت شدند و من نگاه تلخ و پر از تنفر بیجا رو روی خودم حس کردم.

بعد از دقایقی همگی روی مبل ها نشستیم که پدرام گفت:

حالا باید چیکار کرد؟؟؟

بالاخره لب هام که انگار بهم دوخته شده بود رو از هم باز کردم و گفتم:

من ی حرفی دارم،

همشون نگاهشون رو به من دوختند که گفتم:

باید از ارشیا بپرسیم!

آرمان با عصبانیت گفت:

ارشیا دیگه کیه؟؟

با من من گفتم:

دوست فابریک رامان، که اگه رامان کاری داشته باشه همش به اون میگه!

پدرام با تعجب گفت:

خب شما شماره این ارشیا که میگی رو داری؟؟

محکم، سرم رو به پشتی مبل کوبیدم و زمزمه کردم:

نه!

آرمان پوزخندی زد و گفت:

هه نظرای خانوم رو باش!

خیلی از حرفش لجم گرفت برای همین سریع فکری که کرده بودم رو گفتم:

قابل توجه بعضیا می تونیم از احسان بگیریم.

بیتا که عمرا باهام حرف بزنه، آرمانم فقط طعنه می زنه اما پدرام واقعا مرد خوبیه.

پدرام خب شماره اینو از کجا بیاریم؟

پام رو روی پام انداختم و گفتم:

وقتی حال رامان بد بود، آدرس رو اون برام فرستاد!

پدرام با هیجان گفت:

خب خب پس زنگ بزن!

بعد از پیدا کردن شمارش، دکمه اتصال رو زدم و گذاشتمش رو بلند گو.

سر سومین بوق گوشی رو برداشت با هیجان گفتم:

سلام آقا احسان.

احسان گفت:

به به رعنا خانوم! خوبی؟ رامن خوبه؟

تند تند گفتم:

شماره ارشیا دوست رامنو داری؟

آره چطور؟؟؟

موضوع رو بهش گفتم که اونم آدرس خونه ویلایی ارشیا رو داد و گفت:

البته نمی دونم الان خونه باشه ها!!!

من چطور؟؟؟

احسان شاید رفته باشه اون ور آب واسه ی مدت.

سریع خداحافظی کردم و همگی رفتیم طرف اون خونه.

تا رسیدیم زنگ رو فشار دادیم که،

بعد از چند دقیقه در خونه باز و قامت رامن نمایان شد.

با بهت نگاهمون کرد و گفت:

شما ها اینجا چیکار دارین؟؟

ی دفعه چشممون به لب رژیش افتاد، با بهت نگاهش کردیم که با دیدن کسی که اومد جلوی در خشکمون زد...

"آرام"

یهو از این رو به اون رو شدم، من داشتم چیکار می کردم؟؟

مدام کیارس و مهربونی هاش، مراقبتاش، قربون صدقه هاش و همه کارهایی که برام کرده بود، جلو چشمم جون گرفت.

مدام خودم رو لعنت کردم،

همون موقع زنگ خونه زده شد...

با ترس گفتم:

کسی قرار بود بیاد؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

نه!

می خواست در رو باز کنه، ولی معلوم بودش تردید داره.

رامان همین جا باش من میام.

سری تکون دادم و اون رفت جلوی در.

با کنجکاوی رفتم جلوی در و پیش رامان که...

نه!

همگی بهت همدیگرو نگاه کردیم، آرمان و بیتا با بهت ی نگاه به لب من و ی نگاه به لب رامان کردن.

یک دفعه آرمان اومد جلو، صورتش از حرص قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته شده بود.

از ترس قالب تهی کردم و رنگ صورتم به سفیدی می زد،

دستش رو بالا برد و محکم خوابوند زیر گوشم و گفت:

نمی دونستم خواهرم

یکی دیگه خوابوند زیر گوشم و گفت:

من دیگه خواهری به اسم آرام ندارم، حالا راحت باش

دنیا دور سرم چرخید، چی می شنیدم؟

داداشم که طاقت اشک من رو نداشت داره میگه ..؟ دست روم بلند کرد؟

پاهام طاقت وزنم رو نداشت و محکم افتادم زمین.

آرمان با عصبانیت و بیتا با ناباوری به طرف ماشین رفتند، رعنا و پدرام با دو خودشون رو به اونا رسوندن.

با سختی از جام بلند شدم و خواستم بدوم دنبالش که...

آخخخ،

محکم خوردم زمین

و ماشین آرمان با سرعت از کنارم رد شد.

زجه می زدم و آرمان رو صدا می کردم.

دستی روی شوئم نشست، سرم رو بالا آوردم که رامن رو دیدم.

با چندش دستش رو پس زدم و جیخ زدم:

همش زیر سر توعه عوضیه! بدبختم کردی، عوضییی.

رامان با عصبانیت هولم داد و گفت:

خفه شو آرام! مگه نمی خواستی شوهرت رو از میدان به در ک...

صورتتم رو خش انداختم و گفتم:

من هیچ وقت نخواستم این کارو بکنم، فقط همکاری کردم باهات تا راضیت کنم بیخیالم شی!

رامان با داد گفت:

چی گفتییی؟؟

آرمان"

ماشین رو کنار زدم و از ماشین پیاده

شدم.

رعنا:

آرمان جان، آرام با...

با داد گفتم:

خفه شووووو. همتون ببندین!

رعنا با بغض رفت پیش بیتا،

پدرام اومد پیشم و گفت:

داداش؟

با حرص گفتم:

چیه پدرام؟؟

پدرام:

کیارس رو چیکار کنیم؟

محکم توی سرم زدم و گفتم:

واااای، کیارررس!

کنار جدول خیابون نشستم و زمزمه کردم:

باید بهش بگم!

پدرام:

هووم؟ چی گفتی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

باید بهش بگم! و به طرف ماشینم رفتم.

سه تاشون جلوم رو گرفتن و گفتند:

میفهمی چی میگم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

آره می فهمم، اما نمیخوام کیارس به اون پاکی که از نگاهش عشق رو همیشه خوند با زندگی کنه!

بیتا سریع گفت:

آرمان شاید اشتباه می کنیم!

پوزخندی زدم و گفتم:

لب های کبود آرام رو ندیدی؟ لب های رژئی رامان رو چی؟

بیتا سرش رو پایین انداخت و دیگه هیچی نگفت.

رعنا:

آرمان میشه فعلا چیزی نگی؟

اومدم جوابش رو بدم که سریع گفت:

حداقل بخاطر کیارا!

سرم رو با دستام پوشوندم و آرام رو لعنت کردم، چیکار کرد با آبروی ما؟؟؟

زیر لب زمزمه کردم:

باید بگم! حداقل بخاطر کیارا!

بیتا بلند گفت:

اگه بخاطر کیاراعه قابل توجهت اینه که کیارس نباید بفهمه، بفهم!

نمی دونم چرا، ولی تو حال خودم نبودم، اگه از گناه آرام چشم پوشی کنیم ممکنه بازم تکرارش کنه.

بی توجه به اصرارهایشون به سمت اداره رفتیم.

کیارس به به سلام به آشناهای گلم بفرمایید.

همگی نشستیم، سرش رو چرخوند و گفت:

پس آرام کو؟

بیتا با من من گفت:

راستش ما بخاطر قضیه آرام اینجاایم.

با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

یعنی چی؟

من بیتا من میگم!

بیتا با لجبازی گفت:

مقدمش با من!

کیارس"

گیج شده بودم، مگه چی می خوان بگن که نیاز به مقدمه چینی دارن؟؟

آرمان قبول کرد و بیتا با من من گفت:

راستش رامان، داداش رعنا رو میگم، می خواست آ...

و با تقه ای که به در خورد حرفش قطع شد.

بیتا نفسی از سر آسودگی کشید و من بهت زده بهشون نگاه می کردم، مگه چی می خوان بگن که این همه استرس دارن؟ اصلا آرام کجاست؟

ترس ورم داشته بود، حس می کردم قراره ی اتفاق بد بیوفته، این رو حس پلیسیم می گفت...

بعد از اینکه ازشون پذیرایی شد، محکم و جدی گفتم:

بیتا هرچی شده، بی مقدمه بگو. همین حالا!

گفت...هرچی که دیده بودن، هر چیزی که به آرام من نمی شد نسبت داد...

گفت با رامن تو ی خونه بوده...

رگ گردنم برجسته شده بود، به سختی نفس می کشیدم.

دستم رو مشت کردم، زدم زیر خنده، می دونستم شوخیه! گفتم:

شوخی جالبی بود!

پددام کیارس اما...ما دیدیم!

خواستم از در به سرعت خارج بشم که بیتا جلوم رو گرفت و گفت:

نرو، خواهش می کنم!

من بیتا برو کنار، باید از خودش بپرسم...

در کمترین زمان ممکن خودم رو به خونه رسوندم.

خواستم زنگ رو بزنم که بیخیالش شدم و آروم طوری که کسی نفهمه وارد خونه شدم که...

آرام"

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

درست شنیدی! من هیچ وقت نخواستم، می خواستم راضیت کنم تا دست از سر زندگیم برداری. من الان شوهر و بچه دارم، خیلی ام دوسش دارم...

رامان؟ تورو جون عشقی که قبلا داشتیم برو سر زندگی خودت.

یهو افتاد رو زمین و زجه زد:

زندگیم تویی لامصب!

من با بغض:

قسمت دادم.

معلوم بود با خودش درگیره، بعد از ده دقیقه چشمای اشکیش رو بهم دوخت و گفت:

خوشبخت بشی عشقم.

با بغض نگاهش کردم که ادامه داد:

اگه شوهرت فهمید بگو بیاد پیش من، یا بگو من برم پیشش، همه چیز رو براش توضیح میدم، حالا پاشو برسونمت.

داشتم می رفتیم خونه و تو طول راه یخ رو رو لب های نیمه کبودم می داشتتم...

با ی خداحافظی سرسری رفتم تو، می دونستم کیارس فهمیده، چون آرمان دیوونه بشه کمتر از این کار کاری نمی کنه...

با قدم های سست رفتم تو اتاقمون که...

چشم خورد به عکس عروسیمون، روی زمین افتادم و به عکسش نگاه کردم...

طاقت نداشتم کیارس بد باهام رفتار کنه، می دونستم طلاق میگیره اما...

می تونستم با چشم ببینم و دم نزنم...

تیغ رو توی دستم گرفتم و زجه زدم:

خدا! توکه می دونستی می خواستم رامن رو قانع کنم که من شوهرمو دوس دارم و نمیخوام برم با اون...

با گریه ادامه دادم:

توکه می دونستی می خواستم فکر کنه دارم باهاش همکاری کنم، تو که دیدی رفتیم تو خونه تا مثلا اون نقشه ای رو که میگه برداریم.

دستم داشت می لرزید، با گریه جیغ زدم:

خدا جونم می دونم نباید انجامش بدم اما...

من خودمو می کشم تا کیارس، عشقم این ننگو به دوش نکشه...

الان این تیغ من رو میاره پیشت، خدا جونم...

و لبخند بی جونی زدم و خواستم تیغ رو فشار بدم که...

کیارس آرام؟؟

من به خدا من بی گناهم...

با دو اومد طرفم و تیغ رو کشید،

من بدش به من!

کیارس با عصبانیت گفت:

چرا باید بدمش؟؟

من با جیخ:

تا بکشم خودمو...تا از شر لکه ننگی مثل من خلاص شی...

کیارس با مهربونی گفت:

صدات که گریه می کردی رو شنیدم، فهمیدم بی گناهی، فقط...از دستت دلخورم

همین!

لبخند بی جونی زدم و با عشق نگاهش کردم، آرام و زمزمه وار گفتم:

ببخشید عشقم، مرسی که هستی!

با صدای سر و صدا از خواب بلند شدم، من که تو بغل کیارس بودم!

همه بودن...مامان، بابا، رعنا، آرمان که سرش رو پایین انداخته بود، بیتا که با بغض نگاهم می کرد، پدرام و خلاصه همه...

همه به ترتیب اومدن کنارم، تا رعنا رو دیدم با لبخند گفتم:

زن داداش مرسی که گفتمی، وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی سر زندگیم میوفتاد.

رعنا اما...

من هیس! هیچی نگو، راستی با آرمانم حرف میزنم که مثل قبل شه.

با شادی گفت:

راست میگی؟

من:

آره ولی بهم قول بده برای رمان ی زن خوب انتخاب کنی!

چشمی گفت،

نمی خواستم بیتا رو ببینم، کیارس اومد پیشم و گفت:

اون از تو طرفداری می کرد.

و خلاصه من و بیتا دوباره مثل قبل شدیم...

آرمان اومد پیشمو خواست چیزی بگه که گفتم:

آرمان هیچی نگو!

آرمان با من گفت:

بذار توضیح بدم، من...

از جام بلند شدم و با مهربونی بغلش کردم:

بهترین کارو کردی داداشم.

آرمان اما من زدمت، ب..هت گفتم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

بیخی باو، تموم شد.

محکم ب.و.سم کرد و گفت:

خیلی گلی آجی.

قضیه رعنا رو گفتم که با چیزی که فهمیدم کپ کردم...

باورم نمی شد، آرمان تازه فهمیده بود که حسش به بیتا دوست داشتن خواهر برادری نبود، عشق بوده!!

گفت:

وقتی با پدرام دیدمش، فقط با بهت و حرص نگاهشون کردم...

من آرمان تو الان زن و بچه داری، بیتام همین طور... به زندگیت بچسب، نذار زندگیتون داغون بشه، مثل قبل با رعنا رفتار کن...

لپمو کشید و باشه ای گفت.

همگی کنار هم نشستند بودیم و کلی می خندیدیم، اما رعنا معلوم بود دلتنگ داداششه! اما به روی خودش نمی آورد...

توکان با اون لحن شیرین بچگانش اومد وسط ما و گفت:

خب عمو آرمان برو با خاله رعنا تو اتاق کیارا.

مامان بابامم تو اتاق مهمون و خاله آرام و عمو کیارسم اتاق خودشون.

منم قول میدم هم مراقب بارید باشم هم کیارا. شمام کارتونو بکنین.

همه از طرفی پاچیده بودیم از خنده از طرفیم مبهوت...

باباش گفت:

چیکار؟؟؟

توکان بابا پدرام خودت اون شب به مامان گفتم بریم تو اتاق کارامونو بکنیم دیگهههه.

بیتا عهههه!

و همه زدن زیر خنده...

_ چند سال بعد _

مامان بگو دیگهههه!

من با حرص دست از خوردن پیاز برداشتم و گفتم:

چیو کیارا؟

کیارا با کنجکاوی:

دیشب چرا هی میگفتی کیارس آروووم، دردم میاد؟

با بهت بهش نگاه کردم که کیارس زد زیر خنده.

منم جیخ زدم و گفتم:

کیارررس میکشمتتت.

با خنده می دوید منم با حرص دنبالش...

یهو کیارا دستاش رو بالا برد و گفت:

خدا مریضای اسلامو شفا بده.

منو کیارس سر جامون وایسادیم و با حرص گفتیم: کیارارار!!!

خدا رو شکر زندگی مون خیلی خوبه، دیگه ام هرچی میشه باهم دیگه در میون میذاریم.

کیارا ام خیلی تخس و شیطون و صد البته منحرفه!

ولی خدا رو شکر زندگی بی دردسری داریم.

از همین جا آرزوی خوشبختی می کنم...

برای خودم، کیارس، بیتا، پدرام، آرمان، رعنا، رامان و اگه ازدواج کرده باشه زنش، برای تو که داری این متن رو میخونی و حالا داستان زندگی منو میدونی... برای همه...

از پنجره به بیرون نگاه می کردم، سیگارم رو خاموش کردم که...

بابا رامان؟؟؟

با صدای بچگونه ای که شنیدم، سرم رو برگردوندم و به دختر کوچولوم نگاه کردم...

با اصرار های مکرر رعنا ازدواج کردم، سارا زن خیلی خوبیه، اما من لیاقتش رو ندارم، منی که فکر روز و شبم شده آرام!

بابایییییی؟

رو به دختر کوچولوم گفتم:

جانم آرام بابا؟؟

آره... من ی دختر کوچولو دارم، معصومیتش کپیه آرام.

دختر کوچولوی من اسمش آرام.... آرام همتی!

آرام میشه با تو و مامان بریم شهر بازی؟

خندیدم... حتی تخس بودنشم شبیه اون بود...

منم با خنده گفتم:

باشه بابایی، برو حاضر شو. به مامانتم بگو.

لپم و محکم ب.و.س کرد و با سرو صدا مامانش رو صدا زد...

جای آرام خیلی خالیه اما... من باهاش کنار اومدم و خودم ی آرام کوچولو دارم، که حاضرم براش

دنیا رو بدم، چون دیوانه وار عاشقشم...

خب دیگه، و این بود... داستان زندگی ما!